

Printed by S. K. Agnihotri,
at the Law Printing
Press, Allahabad.

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE14091

PUBLISHERS' NOTE

This little volume of Persian prose, Nathra, is designed as a companion volume to Shir'a. The plan, though years old, has been, we are glad, after all executed in a manner admittedly new. The idea running through it is simple and, we believe, attractive.

The volume proposes to make a survey of the Persian Prose, though it by no means pretends to be exhaustive. Yet it does present in a compact form some of the fine and enduring pieces in the prose literature of Persia and India. It is a kaleidoscopic panorama, presenting to view at once the simple, the elegant, the coloured and the brilliant.

It need hardly be mentioned that manner of expression changes from age to age. A work of art supreme in its own period may not come up to the standard of our day. Such a standard, however, should not be applied to it. Every art is the expression of its time, and should be judged as interpreting the age which produced it.

This is the spirit in which this little volume is conceived. The book is now ready. Its clear type and a careful and thorough punctuation are the features which make it very readable. We trust the volume will be acceptable to the requirements of the modern student as also to the average lover of Persian literature.

September, 1932.

فہرست مضامین

نثر

صفحہ نمبر

۱۔۔۔	ابو علی محمد بن محمد باغی	۱
	تاریخ طبری	
۲۔۔۔	حکیم ناصر خسرو	۱۳
	زاد المسافرین	
۳۔۔۔	نظام الملک طوسی	۳۲
	سیاست نامہ	
۴۔۔۔	نظامی عروضی سمرقندی	۳۷
	چهار مقالہ	
۵۔۔۔	علاء الدین ابن عطاء الملک جوینی	۶۳
	تاریخ جهان کشا	
۶۔۔۔	عبد اللہ بن فضل اللہ شیرازی 'معروف بہ وصاف حضرت	۷۹
	تاریخ وصاف	
۷۔۔۔	غیاث الدین ابن ہمام الدین 'معروف بہ خوالد امیر	۹۱
	حبیب السور	
۸۔۔۔	ابوالفضل علامی	۱۰۲
	انشاء	

فهرست مضامین

صفحه		
۱۱۸	اکبر نامه
۱۲۷	آئین اکبری
		۹ — نورالدین ظهردی ترشیزی
۱۳۵	نثر اول از سه نثر
		۱۰ — اسدالله خان غالب دهلوی
۱۵۳	پنج آهنگ
		۱۱ — میرزا ابوالحسن چندقی یغما
۱۶۴	رقعات

۱۶۰۹۱



ابو علی محمد بن محمد بلعمی

[وفات بعد از ۹۹۲ مسیحی]

تاریخ طبری

حدیث پادشاهی بهرام بن یزدجرد ' که بهرام گور خوانند

چون بهرام گور از مادر به زاد ' یزدجرد ستاره شناسان
را به خواند و از طالع و کار او پرسود . چون به نگر بستند '
ستاره طالعش آفتاب بود . حکم کردند که " پس از تو
پادشاهی او را شد . پرورش او به زمین دیگر باشد ' بیرون
از زمین پارس . " و این حال به یزدجرد گفتند . او
مردمان را گرد کرد و ستایش کرد به کار بهرام ' که کجا
بهتر باشد که این کودک آن جا پرورده شود . تازیان را
برگزیدند . یزدجرد ' ملذذ بن نعمان را به خواند و بهرام را بدو
سپرد ؛ و پایتاهن بزرگ گردانید و او را خواستگاری
داد . چنان که او را سزید . و به فرمودش که فرزند را به برد و
به پرورد .

و ملذذ او را به برد ' تا به جای خورد ؛ و دایه به گزید از
بهروے سه زن : دو از تازیان و یکی از پارسیان . و هر سه
زن با خورد و فراست و مهربان بودند . و به فرمود تا هر
چه اندر خورد دایمان بود ' از کسوت و جامه و از هر گونه
چیز ' و از خورده ها همه زاست کردند . و او را سه سال

شیر دادند؛ و سال چهارم از شیر باز گرفتند. و چون پنج ساله شد، ملنذر را گفت "مرا استادان از خداوندان دانش و فرهنگ بیار و مرا به ایشان ده" تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواری کردن. "ملنذر گفت: "تو هنوز کودکی و اینها را نه دانی. (تو کار کو دکان کن؛ تا بزرگ شوی آن گاه بهارم کسانی را که ترا اینها بیاموزند. "بهرام گفت: "آری، من به زان خوردم" ولیکن خردم خرد بزرگان است. نه دانی که هر چیزی که پیش از گاه به چوئی به هنگام بیایی، و هر چه هنگام خویش چوئی به هنگام نه بیایی. و اگر در جستجوی کاری کنی، از تو می بشود و آن نه بیایی. و من پسر پادشاهم، و پادشاهی به من رسد. و نخستین من پادشاه را دانش باید؛ تا او را آرایش بود و ستون پادشاهی او؛ و من او را بر دشمنان نهرو مندی بود. و این کار که من از تو خواستم برو و بهار، و با شتاب به آوردن این مردمان کوش. "ملنذر چون این سخنان به شنید عجب داشت، و سویی یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیر اندازان و سواران و از هر گونه دانش مندان و فرزندان روم و پارس گرد کرده فرستادند.

چون این مقدمه پسر خود را یزدجرد شهریار به شنید، بسیار خوش حال شد؛ و هر گونه مردمان که با او بودند به نزد او فرستاد. و بهرام از همه کاری خود را پرداخته کرد و روی به آموختن کرد، تا چندانی بهاموخت که از استادانی برگزیده. استادان خوشنود آمدند، از جویندگی و پیوندگی کار

او. و چون از آموختن به پرداخت ' منذر را به خواند و گفت
 " به فرمائی تا اسپان تازیان را اندر آورند. " منذر تازیان را
 به فرمود تا تازی اسپان را گرد آورند. و منذر آگاه شده بود که
 بهرام اسپانی را خواهد نشست، به بهرام گفت " تو بیگانه ای از
 اسپان تازیان؛ به گو تا چه اسپان من بر تو عیض کنند؟ و هر کدام
 که خواهی من ترا بخشیدم. " بهرام گفت "من مردی ام بهتر
 از دیگران. مرا شرف پیش تر است؛ پس بهتر باید از اسپان
 دیگر. و ایمن بازی نمودن اسپ نه بود، الا به دلیری. " منذر
 چون سخن او به شنید، به پسندید و خوش آمدش. و نعمان
 را فرمود تا تازی اسپان خویش گرد کرد. و بهرام و منذر
 برنشستند و نزد اسپان شدند. خیل خیل همی رفتند و همی
 گردیدند و باز گزندگان را یگان و دوگان و سه گان عرض کردند.
 اندر میان اسپان اسپانی بود که آن را بهرام پسندید. منذر
 آن اسپ را به گرفت، و به دست خویش پیش بهرام آورد و گفت
 " خدای عز و جل این اسپ را بر تو خجسته گزاد و فرخنده. "
 بهرام به فرمود تا آن را ازو به سعدند. شاد شد سخت و منذر
 را بدان آفرین کرد.

پس یک روز بر آن اسپ نشسته به شکار رفت، و به بادیه
 اندر اشتر مرغی را دید و از پس او به تاخت. شهری دید که پشت
 گور را گرفته خواست که او را به شکند. یک تهر به پرداخت
 و به پشت شیر بزد که از شگهی به گذشت؛ گور آمد، که از
 نانش بیرون آمد، تا سرفار بر زمین اندر نشست و زمین اندر
 به لرزید. و تازیان بهمار ایستاده، چون آن به دیدند شگفت

به ماندند و امید گرفتند و خدمت پهلش کردند و هر او را به نواختند. و بهرام به فرمود تا آن شیر و گور را با زخم تهر وی اندر نگارستان ها به نگاشتند به نشستهگاه او.

پس بهرام ملذ را گفت و آگاه کرد که " مرا پویه پدر هواست". ملذ او را به پدر وی فرستاد. و پدر او بدخوی بود؛ و بر فرزندان مهربانی نه کردی. و بهرام خدمت می کرد و رنج می برد. و اسپان دید؛ و بر آن شکوهایی می کرد؛ تا برادر قیصر ثیادوس از روم بهرون آمد؛ به صلح کردن میان او و یزدجرد. بهرام آرزو خواست کرد تا از پدرش خواهش کند؛ تا مگر او را دستوری دادش. بعد از آن بهرام رفت و سوی ملذ شد؛ و خویشان را به بازی و می خوردن مشغول کرد.

چون روزگاری برین بر آمد و یزدجرد هلاک شد؛ و مردمان سخن هر یکی کردند که ما از دود و تبار یزدجرد کسی را به پادشاهی نمی خواهیم؛ و یزدجرد را کس نه مانده است که پادشاهی را به شاید؛ جز بهرام؛ و او هرگز پادشاهی نه کرده است؛ و نه داند که چه باید کردن. و آئین پارسیان نهاموخته است؛ چه آئین تاربان دارد و خوی او هم چون ایشان است؛ از بهر آن که اندر میان ایشان بر آمده است. و برین دل به نهادند؛ و مردی را از نژاد اردشیر بابکان؛ که نامش خسرو بود؛ به میان خویشان او را پادشاه کردند. و آگاهی به بهرام آمد به زمین تاربان. بهرام نعمان بن ملذ و مهتر تازیان را به خواند. گفت " نه پندارم شما کردارهایی

پدرم به زیر نهود تا نهکوئی از وی به جای شما شناختند
 و دانند که آن چه پدر من کرده است از بدی و درشتی و ستم
 بر مردمان پارس. اکنون پدرم به مرد و پارسوان پادشاهی نهاندند
 بر رای شما چه بینید که مرا باید کردن؟" مانند گفت "تو
 ازین سخن ^مسکون ^مباید که من اندر جهان چاره سازم." پس
 مانند ده هزار سوار از تازیان به گزید و پسر خویش را به خواند
 و گفت "این سپاه به ستان و به جانب اردشیر رو و آن جا
 لشکری به زن و اگر سویی تو آید، کارزار کن و تاراج کن و
 برده کن و خواستگاری ایشان بردار. ^مدیگر که خون نه ریزی!"
 نعمان به رفت، تا بدین شهرها به رسید و فرود آمد، و از
 جانی طلایع فرستاد. و پارسوان آگاه شدند و آمدند بر ایشان سخت
 آمد. و مهتران و بزرگان و پارسوان گرد آمدند. و مردی بود
 او را جوانی خواندندش و مهتر دیوان یزدجرد بود. او
 را رسول کردند، و به نزدیک مانند فرستادند. او سویی مانند
 اندر آمد و نامه را به داد. و مانند به خواند و گفت "پاسخ
 نه کنم." و رسول گفت "اگر گران نیایدت، رنج برداری و
 بیوایی به جای نشست پادشاهان، تا خرده ماندان و مهتران نزد تو
 گرد آیند. و آن که به یک جای سگالهن کنند، نهکوتر بود:
 که آن مردمان از فرمان تو بدرون نیایند، و دانند که ایشان
 را جز نهکوئی نه فرمانی." مانند یارده کس را باز فرستاد
 و خود با سه هزار سوار دیگر از تازیان مردان کار دیده و جنگ
 آزموده و دلیر و دژمداں به رفتند، تا به این شهرها که پارسهان
 بودند آن جا فرود آمدند. و سپهبدان و مردان و بزرگان و پارسهان

کرد آمدند. بهرام بر نهشت بر تختی زرین گوها بدو اندر نشانده. و ملذر را بر دست راست خود به نشاند. و پارسیان به سخن آمدند، و بدخوئی یزدجرد یاد کردن و بسپاری ستم ها کردن و از کشتن و جهان ویران کردن ایشان به ناله کردند. و گفتند " ما دست و سخن نکه داشتیم، و باهم دیگر یکی شدیم که از فرزندان او پادشاه نه کنیم. و ازین ترسیده شدیم بر ما به ستم پادشاهی کرد. بی طاقت شدیم." و ملذر این سخن را پاسخ نه داشت؛ روی سوی بهرام کرد و گفت " به پاسخ دادن این مردمان تو سزاوار تری."

بهرام گفت " ای مردمان! من شما را دروغ زن گمان نه کنم بدین که گفتید از بدی پدر من. و هرچه شما گوئید از بدی و بی رایی او پیداست. دست است. و از بهر بدخوئی او بود که من ازین جا به رفتم؛ و همیشه از خدای تعالی، عز و جل، می خواستم که این پادشاهی مرا دهد، تا هرچه او تباد کرده است من نیکوئی کنم، و هر چه او ویران کرده است من آبادان گردانم. و اگر چنان که به پادشاهی من سالی بر آید و من این سخن را کار نه کنم — و خدای عز و جل و فرشتگان را به این گواه کردم، و موبد موبدان و ملذر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم. (و اگر به خواهید که من این مرد را، که بی گناه از کار باز کنید، من شما را چاره آموزم اندر باز کردن او، که کسی پذیرا نشستی نه کند) تاج را به برید، اندر میان دو شیو گرسنه به نهاده به گوئید که هر کس تاج را از میان ایشان بر گیرد، پادشاهی او راست." مردمان چون سخن بهرام به شنیدند، بدان پذیرفت ها

شاد شدند و به دو امهد گرفتند و گفتند " ما بهرام را رد نه توانیم کردن . ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم . و نه از تازیان بر ما چیر کردند که سپاه وی از ایشان است ' و شمشیر و فتنه افتد . ما او را بهارمائوم بر آن چه بر ما عرضه کرده از نیروی خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رعیت پروری . اگر چنان است ' که او همی گوید و از خویشترین همی نماید ' طریقی آن است ' که پادشاهی به وی سپاریم ' و مر او را فرمان بردار باشیم . و اگر چنان قیام شود ' ما از تباہ شدن بی گناه باشیم . و نیز از بدی او بیم کردیم . "

آن روز برین اتفاق کردند ' و دیگر پیامدند و به نشستند . و بهرام هم چنان به جای خود به نشست و گفت " آن سخن که دی گفتم پاسخ گوئید ' تابه فرمان برداری آید . " ایشان گفتند " خسرو را بر خویشترین پادشاه کردیم ' و چیزی نه دانیم مگر نهی گوئی او را . و چیزی نه توانیم به او کردن ' جز آن سکالشی که دی کردی . برگزینیم تاج و جامه شاهانه ' در میان دو شهر نهیم ' و میان بهرام و خسرو کنیم . هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد ' پادشاهی او را باشد . " بهرام بدین خوسند شد . و موبد موبدان تاج و جامه پادشاهی به آورد . و گستریم ' سپهبد ' دو شهر گرسنه بیاورد ' و یکی سوی جامه و یکی را سوی تاج نشانند . پس بهرام آن خسرو را گفت " به شو ' تاج و جامه بردار . " خسرو گفت " تو سزاوار تری به رهش دستی کردن ' که پادشاهی از تبار و پدران به تو رسیده است .

و این کار به گردن من از بدی و ترس کرده اند. " بهرام را این سخن گران آمد، و نه از نهری خویش بی گمان بود. یکی گرز برگرفت، و روی به سوی تاج و جامه نهاد. و موبد موبدان وی را گفت " این کار تو به پهنش خود می کنی. ما را بدین رای نیست، و نیز هیچ کس را از مردمان پارس، و ما بی زاریم ازین تبه کردن تن تو به دست خویش. " موبد موبدان او را گفت " توبه کن. " بهرام از گناه توبه کرد و به رقت، و مهال دو شهر گرسنه اندر شد. یکا شهر روی به بهرام کرد و حمله آورد. و بهرام به هر دو دست گوش های هر دو شهر را به گرفت و فراز کشید. و هر دو را بر یک دیگرو می کوفت، تا مغز شان از بهلی فرود آمد. و هر دو شهر را به کشت، و تاج و جامه برگرفت. و خسرو و آن مردمان از دور همی نگرستند. و نخستین کسی که بانگ کرد و او را بستود و گردن نهاد به فرمان برداری، خسرو بود. و گفت " خدای عز و جل بر زندگانی تو برکت کند! " همه به یک بار بانگ کردند که " پادشاهی را به بهرام سپردیم، و او را به خداوندی کار پسندیدیم! " و او را بسیار آفرین کردند. پس موبد موبدان و دستوران و کار داران گرد آمدند، و سوی مندر شدند و گفتند " باید که خواهش گر ما باشی، تا بهرام این گناه ما را به پوشد و پاداهی این بر ما نه کند. " مندر اجابت کرد، و آن به خواهش از بهرام به خواست. بهرام همه را روا کرد، و ایشان را به نواخت و به خویش امیدوار گردانید. و آن روز که به پادشاهی به نشست بهشت ساله بود.

گفتار در خبر رفتن بهرام گور به ولایت هندوستان .

پس بهرام مر نرسی بن برازه را دستوری کرد ، و او را بر کار خویش بر گماشت و خود به گریخت ، چنان که کسی او را نه شناخت و به هندوستان اندر شد . و کسی از نه پرسید که تو از کجائی ؟ جز آن که او را همی دیدند و سوار و مردانگی و نیکو روئی و نیکو خوئی و شکار کردن و کشتن دوگان^۱ از وی شگفت می داشتند . و وی هم چنین می بود ، تا خبر آوردند به بهرام که پیای هست که مردم را همی تباہ کند و خانه ها ویران می سازد . گفت ” مرا بدو راه نمائید ، تا من این پیل را به کشم . “ آگاهی به ملک برداشتند که ” مردی است چنین و چنین (و همه کارها که او در آن جا کرده بود به ملک باز گفتند) و این زمان می گوید که مرا راه نمائید تا این پیل را به کشم و مردمان را از وی به دهانم . “

پس ملک کس فرستاد و بهرام را به خواند ، و او را پرسید و گفت ” امروز به من خبر دادند که تو به جنگ پیل خواهی شدن ؟ “ بهرام گفت ” آری . “ پس مردی از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد و با وی بیرون فرستاد ، تا بدان بیشه که آن پیل اندر بود . چون به آن جا رسیدند ، آن سوار بر درختی بر شد از بهم خویش و بهرام را گفت ” اینک ، به این جا اندر است . “ بهرام به رفت ، و با آن که پیل از بیشه بیرون می آمد و آن پیل بانگ کزان و غران و دمان و خشم آلود رسید . بهرام یک چوبه تیر بر گرفت ، و در حصه کمان نهاده بر پیشانی پیل زد که تا بر نشست . و چاند چوب

دیگر نیز بر وی به زد، تا پیل به بهرام رسید. بهرام شمشیری
برکشیده به زدش بر خرطوم او که بیفتاد. و پیل بدو دست اندر
افتاد. پس بهرام به زخم شمشیر هر دو دستش بپانداخت،
و پیل به زانو در آمد. و بهرام شمشیر می زدش تا به کشت،
و سر او به برید و برگرفت. و ازان درختان و همیشه بیرون
آمد، و سر پیل را بر سر راه پهنگند. و آن سوار که از
درخت آن ضرب و حرب به دید، از درخت فرود آمد و ملک
را آگاه کرد از مردانگی و کار بهرام. پس او را نزدیک خویش
خواند، و او را تربیت کرد و اکرام بسیار و اخواسته بی شمار
مر او را بخشیدش. و به پرسیدش که "تو کیستی" و از کجائی
و بدین جا چون افتادی؟ بهرام گفت "من مردی ام از مهران
پارس. و ملک پارس بر من خشم گرفت به ترسیدم و به گریختم
و ترا گفتم آمده ام تا به زیر سایه تو می باشم."

و مر این ملک را دشمنی بود پس بزرگ و سپاه آورده
بود فراز. و این ملک از وی می ترسید و خوفناک بود و
می خواست که او فرمان و خراج به او به دهد. بهرام چون این
حال معلوم کرد، گفت "اینها الملك! ازین دشمن مترس که
من به کار او به ایستم و او را از تو باز دارم، به نیروی خدای
عز و جل." این ملک به سخن بهرام شاد شد و دایره گشت
و بیرون شد به حرب آن دشمن. پس بهرام با سپاه هندوستان
گفت "شما پشت من نگه دارید." پس بدان لشکر حمله
بود. و هر کرا که شمشیر به زد، از سر تا به سینه دو نیم کردش.
و هر پیلی که پیهی آمد، به یک ضربت شمشیر خرطومش

بیلداخت . - و سواران را از پشت اسب به زمین زدند . او هندوان
آن چنان ضربه هرگز ندیده بودند . پس گمان برد که شهید
و تیری چند انداخت ؛ و هر کرا به زد به زمین این دوخت . هندوان
این چنین دیدند ، هزیمت شدند و پشت به دادند . بهرام شمشیر
اندر ایشان نهاد ، و خلق بسیار به کشت ؛ و خواسته و پهلان
و زنان و بندگان دشمن و آن سپاه همه به ملک هندوان داد .
و از آن جا باز آمد شادمان . و نه دانست ملک هندوان که
پادشاه بهرام چه کند . پس دختر خریش را و را داد ، و مکران
و سگ تا به حد یمن او را داد ، و نامه نبشت که پادشاهی
ما با بهرام یکی شد ؛ و برین سخن برگواه کرده برتن خریش .
و خراج آن سویی به بهرام آوردند . و بهرام به حیلت ها از
هندوستان بیرون آمد ، و باز به جای خریش شد چنان که آمده
بود ؛ و کسی نه دانست ، و به پادشاهی خریش به نشست .
و الله اعلم .

صفت وفات بهرام گور

پس بهرام به آخر ماک روزی به شکار شد . گوری پیش
وی برخاست . یک تیر به زدش . گور به رفت ، و بهرام از پس گور
به رفت . در راه چاهی دید ، و بدان چاه به نگریست . ناگاه
سرنگون بدان چاه اندر افتاد ، خود با اسب . و آگاهی به
مادرش به رسید . به سر آن چاه رفت ، با خواسته بسیار ، و خرج
کرد تا آن چاه را از آب به پرداخته کردند . و گل بی حد از
آن چاه برآوردند ، تا به زمین خشک رسانیدند . اثر بهرام به هیچ
گونه از آن چاه پیدا نیامد ، و اثرش پدید نه شد . و مادرش

۲۱

نکته

با درد و ملال بسیار باز گشت ، او از پس او بسی نه زیست
و به مرد . و الله اعلم .

حکیم ناصر خسرو

[۱۰۰۳ — ۱۰۸۸ مسیحی]

زاد المسافرین

قول اندر اثبات صانع

خواهیم که قولی شافی اندر اثبات صانع به گوئیم ' به تصریح ' تا
چون خردمندان بر این قول مطلع باشند ' دامن دین حق را
به دست اعتقاد درست به گیرند ' و از مکر و کید و دام معطلان به پرده بزد
و به داند که آن کسان ' که سر حکمت را از رسول حق نیاموختند '
پس از آن که خدای تعالی گفته بود "و يعلمهم الکتاب و الحکمة"
و ان کانوا من قبل لفي ضلال مبين" و از ذات ناقص خویش
سخنان بی اصل گفتند ' و امر آن را اندر تعطیل و تهلیل
مرتب کردند ' تا مر ضعیف خلق را بدان صید خویش گرفتند
و اندر هلاک و رنج جاویدی افکندند ' مانند عنکبوتان بودند
از بهر آن که عنکبوت خانه ضعیف را از ذات خویش پدید آرد
و به سازد بی هیچ اصلی ' تا بدان مؤ جانوران ضعیف را ' از مگس
و پشه ' صید کند و به هلاک افکند شان . و خدای تعالی
اندر این گروه همی گوید بدین آیه: "مثل الذین اتخذوا من دون الله
اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بيئاً" و ان اوهن الیوت لدیئ
العنکبوت ' لو کانوا یعلمون ."

دلیل بر اثبات صانع عالم

پس ما گوئیم اندر اثبات صانع که جسم چوهری منفعل است (چنان که شرح آن پیش از این گفتیم) و مفعولات و مصنوعات به جمعی اجسام است و مصورات است. و صورت بر اجسام بر آن دو روی است که پیش از این یاد کردیم: کز او یکی بر صورتی است کز او صورت فعلی نمیاید؛ چون پاره سنگ یا جز آن؛ و دیگر صورتی است کز او بدان فعلی نمی آید که آن فعل از او جز بدان صورت نمیاید؛ و آن صورت جز به قصد قاصدی نه باشد بر آن جسم؛ چون دست افزارهای صانع که آن هر یکی از آن به صورت او فعلی آید؛ و چون دست مردم که چندین افعال از او (بدین صورت که دارد) همی بیاید. و چون اجسام بزرگ عالم بر صورت ها است؛ یعنی خاک و آب و باد و آتش و افلاک و فلکیات؛ کز ایشان هر یکی همی فعلی آید که آن فعل از یاران او همی نمیاید. و هر یکی را از آن صورتی مفرد است که آن را همی طبع گویند. پس پدید آمد که از هر صورتی همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم جز بدان صورت نمیاید؛ از بهر آن که آتش و هوا و آب و خاک همه یک چوهر اند؛ که آن جسم است. و از آتش بدان صورت که یافته است؛ همی فعلی آید که آن فعل از دیگر یاران او نمیاید؛ هر چند که همه اجسام اند. از آن جسم که هر صورت آب را یافته است؛ بدان صورت نیز همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم که هر صورت آتش را یافته است؛ همی نمیاید. و چون حال این است؛ ظاهر شد که هر اجسام را بدین صورت ها صانعی

حکیم نگاه داشته است، از بهر حاصل آمدن این افعال از ایشان.

و اکنون که صانع را ثابت و واجب کردیم، گوئیم که چون هر جسمی را صورتی است، و صورت بر اجسام برین دو روی است که باز کردیم، لازم آید که صانع عالم جسم نه باشد؛ از بهر آن که اگر صانع عالم جسم نه باشد، ازین دو صورت یکی بر او باشد، و نه شاید که بر او آن صورت بی فعل باشد؛ از بهر آن که فعل ظاهر است، و اگر صانع با صورت قصدی باشد، هر او را نیز صانعی لازم آید که هر او را بر آن صورت نهاده باشد. آن گاه باز آن صانع (صانع عالم) اگر جسم باشد هم از این سخن بر او لازم آید. (و اگر صانع بی نهایت شوند، صانع به مصنوع (عالم) نه رسد. و مصنوع (عالم) ظاهر است. پس ظاهر کردیم بدین فصل که صانع هست، و نه جسم است.

دلیل دوم بر هستی صانع

و دلیل دیگر بر هستی صانع آن است که گوئیم: بدید آمدن مصنوعات از حیوان و نبات اندر عالم به یاری دادن اجسام است، هر یک دیگر را، و منازعت ایشان با یک دیگر اندر پذیرفتن صنع، سپس از آن که هر ایشان را ترکیب از طبایع متضاد هست. مگر منازعتی که اندر آن صلاح است هر بدید آینده را ازین اجسام. و آن بدید آینده اشخاص موالید است. و اجسام اندر فعل و انفعال و طاعت و عصیان کردن داده اند، هر صانع را، که او نه جسم است. و شرح این قول و تفصیل مجمل آن است که گوئیم.

مصنوعات و مصورات جزوی بر جوهر خاک همی پدید آید
 به آمیختن او با آب که بر آن آمیخته را گل گویند، چنان که
 خدای تعالی همی گوید: "هو الذی خلقکم من طین ثم قضی
 حمیاد اجلا". و گشتن چیزی از حالی که بر آن حال باشد از چیزی
 دیگر که بدو پیوندد، دلیل است بر ملازمتی که میان ایشان
 بیندند، تا بدان ملازمت از حال خویش به گردند پس خاک
 و آب چون بهم بهامیزند، هر یکی از ایشان از حال خویش
 همی گردد، و هر یکی از ایشان بر یار خویش را همی متغیر
 کند. و اندر این ملازمت که میان ایشان است صلاح است
 بر آن صورت را که آن گل همی ظاهر شود، بدان قوت فاعله
 که او نه جسم است و اندر دانه نبات و نطفه حیوان نهفته است از
 حس و ظاهر است بر عقل را. و هم چنین گرم کردن آتش بر هوا
 را و آب و خاک را ملازمت است از او با ایشان، و آمیختن
 است با ایشان. و برکشیدن آتش بر اجزای آب را سویی هوا
 و جدا کردن مر او را از حیّز او و از کل او ملازمتی ظاهر
 است. و نیز گوئیم که این فعل از آتش چون عصیان است
 بر صانع خویش را بدان چه مر دیگر اجسام را همی جز چنان
 کند که صانع بر ایشان را چنان کرد است، و مر هر یکی را
 جز آن جا همی برد و نهد که او نهادست شان.

و اندر این ملازمت و عصیان ظاهر طاعتی و صلاحی عظیم
 است به باطن اندر پدید آمدن مکونات جزوی. و هم چنین اندر
 تخم های نبات و نطفه های حیوان قوت فاعله است که آن نه جسم
 است، و لیکن بر جسم را صورت گر است به صورتی که مر او را

صانع حکیم بر او قدرت داده است . و این قوت که ما یاد کردیم ،
 اندر آن جسم است که او دانه یا نطفه است ؛ و نگاه دارنده
 است این قوت بر آن جسم را از فساد ، بگر فساد ی کاند
 او صلاحی باشد بر او را به نگاه داشتن نوع خویش ؛ اعلی آن
 قوت فاعله که اندر تخم نبات است . چون تخم اندر خاک
 با او آمیخته شود ؛ از بهر صلاح به نگاه داشتن نوع خویش را
 اندر ذات آن دانه فشاد کند تا به گذاردن بدان گرمی که از هر
 سو بدان رسد . و آن قوت فاعله نخست بر آن دانه را خورد ؛
 آن گاه بر خاک و آب بیرونی را مزمین گیرد ؛ و بر پاکیزگی های
 خاک و آب را به خویشتن کشد . و بر آن پاکیزگی ها را به تازی
 "سلاله" گویند . و این نیز ملازمتی باشد که او بدان جا حاصل
 شود با آن دانه و چیز آن . و عصیان باشد از او بر صانع را
 به دوی و طاعتی باشد به دیگر دوی . اما عصیان بدان دوی
 باشد که بر طایع را چیز همان همی کند که بود است و صانع
 بر آن را بر آن نهاده است . و اما طاعت بر آن دوی باشد که
 آن فعل همی کند که صانع بر آن را بر آن قدرت دادست .
 آن گاه آن نفس نامیده ؛ که بر او را قوت فاعله نباتی گوئیم
 کاندر تخم است ؛ و نه جسم است ؛ بل صورت گر جسم است به صورتی
 که بر آن دامن قوت است — چون بر آن گل لطیف را به خویشتن
 کشد ؛ و بر او را از خاکی و آبی و صورت کلی به گرداند ؛ و
 گرمی آنهی به میانجی هوا بر آن خلاصه خاک و آب را
 (که او فراز آورده باشد) و بر آن را به غایت لطیفی و نرمی کرده)
 بر یک سو کشد — آن قوت فاعله از بیم هلاک شدن خویش

و از شفقّت که بر آن صورت دارد، کاندرا اوست، قصد بر سوي
 خاک کند و مر آن جسم لطیف را شاخ شاخ کند و دست افزار
 سازد، تا به خاک ^{باز} آویزد و غذا از او همی کشد. و گرمی آنهی
 هر چند مر یک سر او را سوي هوا بر کشد، و دیگر سرهی
 سوي مرکز فرو شود، و هر چند که آن جسم قوی تر شود، قوت فاعله
 بدو کار بیشتر تواند کردن، و مر همگی آن را نگاه دارد از بهر آن که او
 جسم نیست، تا جائی ازو پر شود و جائی خالی به ماند. و
 این نیز ملازمتی باشد که آن جا حاصل شود، از بهر آن که
 نبات اندر حال زیادت پذیرفتن خویش بر مثال رسانی باشد
 که به دو تن مر او را همی کشد: یکی سوي مرکز عالم، و دیگر سوي
 حاشیت عالم، تا دراز همی شود.

پس گوئیم که تباد شدن آب به خاک، و خاک به آب، فسادي
 است کاندرا آن صلاح است، و تباد کردن خاک و آب مر دانه را فساد
 است کاندرا آن صلاح است. و بر آمدن یک سر از نبات سوي حاشیت
 عالم چون طاعت است از او مر برکشند، خویش را، و چون عصیان
 است مر فروکشند، او را از دیگر سو، هم چنان که فروشدن از
 دیگر سر چون طاعت است مر فرو کشند، خویش را، و چون
 عصیان است مر فرا کشند، آن دیگر سر را. و اندر جملگی
 آن ملازمت ها و متابعت ها و طاعت ها و عصیان ها و فساد ها
 صلاح عالم است.

و چون حال این است کاندرا ملازمت و متابعت و طاعت
 و عصیان فاعلات و منفعلات اجسام، و جز آن، موالید عالم را
 ظهور و کون است، و اندر این فساد های ظاهر که یاد کردیم

و همی بهندیم که این صلاح ها پوشیده است. این حال دلیل است بر آن که این انفعال مختلف از فاعلان مختلف و متفاوت صورت و فعل اندر ظهور نیت و حدوث به خواست صناعی متفق شده است که مراد فاعلان را بر این افعال معلوم و محدود قدرت او داده است! و این حال نیز دلیل است بر آن که جز بدین افعال مختلف ممکن نیست تمام شدن این مفعولات؛ چنان که از زرگر استاد انگشتری تمام، جز به دست افزارها که هر یکی را از آن صورتی و فعلی دیگر است. و آن استاد اگر مزرهر یکی را به جایگاه و هنگام خویش کار نه بدهد، حاصل نیاید. و شرح اندر ملامت ها و موافقت ها و مصمان ها و طاعت ها، که میان فاعلان و مفعولان عالم است، که ظهور حدوث و نیت از میان ایشان است، هم بر این مثال است؛ بلکه بیشتر و پوشیده تر از این: از بهر آن که آن مصنوع شریف تر از این مخلوع است. و هر چند مصنوع شریف تر باشد، آلت اندر آن بیشتر باشد. هر صانع را. و اگر به تفصیل آن مشغول گشتی کتاب دراز شدی. و هر نفس خودمندان را این شرح کفایت است. دلیل سوم بر هستی صانع

و سه دیگر دلیل بر هستی صانع حکیم آن است که چون جسم، که او جوهری تجزی است و صورت پذیر است، به غایت تجزی و نهایت انفعال پیش ما حاضر است. و معنی این قول که گفتیم "جسم به غایت تجزی و انفعال است" آن است که جزوهای او به غایت خوردی تجزیت پذیرد؛ تا هرچه خورد تر صورتی از او مرکب شاید کردن. و هرچه از او صورت خورد

باید صورت بزرگ نیز بهاید. و نیز در صورت ها را به دفعات های *up to infinite number of times* بی نهایت به این جوهر پذیرد و صورت ها بر این جوهر پذیرد آیلده است. و اگر ما در چیزی را از این مصورات نه یافتیم و در جسم منفعل را نه دیدیم، ما را از این جوهر *ماده* بر هستی صانع مصور و مقدر *انرازه مکرر* دلیل پسندیده بودی. و بایستی *ماده* که بدانستیم که در آن صانع را، که او صانع خویش را بر این جوهر پذیرد آورد، قوتی بی نهایت است؛ از بهر آن که فعل پذیری دیدیم که در فعل را هم به دفعات بی نهایت پذیرد. و هر خردمند به داند که اندر اثبات فعل پذیر اثبات فعل کننده باشد؛ از بهر آن که این دو چیز از متضایان است؛ کاندرا اثبات یکی از آن اثبات آن دیگر پوشیده باشد؛ چون: خداوند و بنده، و پدر و پسر، و جز آن.

و چون جوهر منفعل ظاهر است، فاعل ثابت است؛ و وجود منفعل بر وجود فاعل دلیل است. و چون این جوهر منفعل سرشته است و پدید آور شده است، و به دفعات از او همی صورت آید، پس یک دیگر بایستی که به دانستیم که مصنوعات فاعل، که بر این منفعل کار کند، مهرنده باشد؛ چنان که هست؛ از بهر آن که اگر مصنوعات مهرنده نه بودی، مصنوعات سرشته شده نه بودی، بلکه سخت بودی. چنانچه بتگر، چون همی به خواهد که مصنوع او تباها نه شود، منفعل خویش همی از سنگ و آهن و جز آن گذرد.

دلیل چهارم بر هستی صانع

و چهارم دلیل بر هستی صانع آن است که اجزاء طبایع

جنس Genus
 نوع Species
 صفت Character
 صفت خاص Particular
 صفت عام General

۲۱

فصل

در بیان

هی هیچ معنی ازین معانی که همی اندر موالهده پدید آید،
 از کلیات خویش جدا شونده است. و اجزاء مطبوع از کل
 خویش جز به قهر جدا نه شود؛ چنان که پیوستن آن به طبع
 باشد. و آن اجزاء به شکل های شخصی اندر اجناس و انواع
 پدید همی آید، و مدت های زمانی بر آن شکل ها و صورت ها
 همی ماند، و باز به اصول خویش همی باز گردد. و جدا شدن
 جزوهای طبایع از کلیات خویش و پذیرفتن آن صورت ها را
 جز صورت های کلیات خویش ضد است مر بازگشتن آن صورت ها جزوها
 را سویی کلیات خویش. و دست باز داشتن مر این صورت های
 عارضی را و نگاه داشتن مر آن صورت های اصلی را دلیل است بر
 وجود صانع.

و در آتش کز هر گوهری به طبع دو فعل متضاد بیاید. اگر
 جدا شدن این جزو های طبایع را که مر صورت های موالهده را
 همی پذیرند از کلیات خویش، و پذیرفتن ایشان مر صورت
 های نباتی و حیوانی را به طبع است پس بازگشت آن سویی کلیات
 خویش و افکندن مر صورت های نوعی را به بازگشتن بدان
 صورت های طبیعی به قسر است. و اگر جدا شدن این جزوها
 از کلیات خویش، و پذیرفتن ایشان مر صورت های موالهده
 را به قسر است پس بازگشتن از سویی کلیات خویش
 به طبع است به هر روی. از این دو حرکت یکی نه به طبع
 است. و هر کسی داند که بازگشتن جزویات مطبوعات
 سویی کلیات به طبیعت است. پس جدا شدن آن از کلیات خویش
 و پذیرفتن مر صورت های خویش را نه به طبع اوست بلکه به خواست

Condition feeling مان
 relation willing اراده
 law feeling قیاس

در باب...

نکته

۲۲

صانع اوست که او نه جسم است و جسم مر او را مطلق است.

دلیل پنجم بر هستی صانع

و پنجم دلیل بر هستی صانع آن است که بدین اجسام عالم از زندگی و حرکت (به خواست و شناخت و خردشودنی و خشم و شرم و جز آن) از رنگ و بوی و مزه و جز آن) نصیبی نیست. و ازین اجسام جزوهای که مر این معنیها را می پذیرد بر آن صورت های طبیعی که دارند از گرمی و سردی و تری و خشکی و معنیهای کاندرا جزوهای طبیعی همی آیند که به شکل های شخص های موالیدی مشکل آیند، یا آن صورت های طبیعی مناسبتی نیست.

پس گوئیم که حال این معنیها که اندر موالید است از دو بیرون نیست: یا اندر او جوهری است یا عرضی است. و به دو روی ظاهر است که این معنیها که یاد کردیم از زندگی و حس و عقل و نطق و جز آن موالید را جوهری نیست. یکی بدان روی که اگر معنیها مر این جزوها را جوهری بودی اندر اجسام کلی (که این اشخاص از آن جزوها اندکی است) این معنیها ظاهرتر و بهشتر بودی. و چون اندر کلیات این اجزاء این معانی نیست ظاهر است که این معانی مر این اجزاء را جوهری نیست. و دیگر بدان روی که اگر این معنیها مر آن اشخاص را جوهری بودی روا نه بودی که این اشخاص وقتی بی این معنیها ماندی چنین که همی ماند به مرگ طبیعی و پوسیده شدن موهومها و جز آن و

چون ظاهر کردیم که این معنی‌ها در این اشخاص را جوهری نیست، ظاهر شد که این معنی‌ها اندر آن عرضی است. آن گاه گوئیم که روانه باشد که معنی از معنی‌ها اندر چیزی به وجه عرضی پدید آید، مگر از چیزی که آن معنی اندر او جوهری باشد، بر مثال 'روشنائی' که بر خاک همی به عرضی پدید آید از قرص آفتاب، که روشنائی مر او را جوهری است؛ و بر مثال هوا، که به عرض خوشبوی شود از مشک، که مر او را بوی خوش جوهری است.

پس درست کردیم که این معنی‌ها، که یاد کردیم، اندر اشخاص مردم و جز آن از چیزی دیگر همی آید، که مر او را جوهری است؛ و آن چیز نه جسم است. و چون جسم مصنوع است، و اندر او از چیز دیگر این معنی‌ها آید، است؛ و آن چیز دیگر به ضرورت صانع است، از بهر آن که جز مصنوع به ضرورت صانع نه باشد.

دلیل ششم بر هستی صانع

و ششم دلیل بر هستی صانع آن است که چیزها اندر عالم ^{دور} پیش یک دیگر است بر ترتیب. نخست از اجسام عالم خاک، که او فعل پذیر است بهیچ فعلی، و اندر مرکز است. و برتر از او آب است، که با پذیرفتن فعلی اندکی فاعل است؛ چنان که پیش آیین یاد کردیم اندر این کتاب. و برتر از آب، هوا است، که مر او را فعل قوی‌تر از فعل آب. و برتر از هوا آتش است، که فعل او بیشتر است و ظاهرتر از فعل هوا است. و برتر از آتش فلک است، با آن چه اندر اوست از کواکب،

که به ظاهر ایشان فاعلان محض اند و جز به استقصای عقلی
انفعال اندر ایشان یافتن نشود؛ چنان که اندر باب فاعل و
منفعل گفتیم.

و چون حال این است اندر اجسام، که هر جسمی که آن
از مرکز دورتر است، مر او را از فعل بهره بیش تر است؛ این
حال دال بر آن است که آن اجسام برین به فاعل محض، که
مر او را از انفعال هیچ نصیبی نیست، نزدیک اند. هم
چنان که این جوهر که از حاشیت عالم به غایت دور است،
و آن خاک است که بر مرکز است، و آن منفعل محض
است. و چون منفعل محض مر خرد را ظاهر است؛ و آن چه
بر روی منفعل است و بر روی فاعل است نیز ظاهر است، فاعل
محض مر خرد را به این دو دلیل ظاهر شدست.

و اگر مر کس را گمان افتد که فلک، با آن چه اندر اوست،
یک فاعل است مر مصنوعات جزوی را، گوئیم: صورت های
مختلف و مقادیرهای متفاوت فلک و فلکیات، که فعل ایشان
بدان همی آید، مر او را بر مصنوع بودن ایشان دلیل پس
است؛ از بهر آن که هر مصوری به حقیقت مصنوع است، و
مصنوعات جز این چیزی نیست. و فلک جسمی مصور است،
پس مصنوع است.

دلیل هفتم بر هستی صانع

و هفتم دلیل بر هستی صانع آن است که موالید، کزین
اجسام حاصل آمدست، بر این ترتیب است که گفتیم. و لکن
ترتیب اجسام اندر دوری و نزدیکی مکان ایشان است از صانع

امیات ارجم -

ابا به لبعم

کالید نلیم

۲۵

نثره

حکیم. چنان که گفتیم که هر گوهری کز حاشیت این جسم کلی دورتر است، انفعال مر او را کم تر است و فعل او بیش تر است. و ترتیب موالید اندر پذیرفتن ایشان است. مر شرف صانع حکیم را به بیش و کمی. و برتری ایشان از یک دیگر نه برتری مکانی است، بل برتری شرف است و پادشاهی.

و اندر شرح این قول گوئیم که نیست از موالید معادن کاش است که آن اندر ترتیب شرفی به منزلت خاک است، اندر ترتیب مکانی. و برتر از معادن نبات است، کاندز ترتیب شرفی به منزلت آب است اندر ترتیب مکانی. نه بینی که مر معادن را جز اندکی فعل نیست؟ هم چنان که مر خاک را فعل نیست. و آن فعل اندک مر معادن را از آن است که این منفعل که معدن است، اندر ترتیب شرفی هم ایستاده است، نه اندر ترتیب مکانی از صانع حکیم. و فعل معادن اندر ترتیب مکانی است. و در اوها کز آن سازند. و مر نبات را فعل بیش تر است، بدان چه مر حیوان را غذا است، و از طبایع غذا پذیر است. و پادشاه است بر طبایع، بدان چه مر او را روح نما است. و آن اثر است از صانع که آن اثر مر طبایع را نیست، و پادشاهی او بر طبایع بدان اثر است. و برتر از نبات حیوان است، که اندر ترتیب شرفی به منزلت هواست اندر ترتیب مکانی. لا جرم حیوان بر نبات پادشاه است؛ بدان چه او از صانع حکیم اثر قوی تر از آن یافته است که نبات یافته است. و آن اثر روح حسی است که خداوند جنبه به خواست است.

و فعل حیوان بیش‌تر است از فعل نبات؛ بدان‌چه او به صانع کلی نزدیک‌تر است؛ نزدیکی شرفی نه نزدیکی مکانی. و برتر از حیوان مردم است؛ که اندر ترتیب شرفی به منزلت آتش است از ترتیب مکانی؛ و بهره او از صانع حکیم روح ناطق است؛ که آن برتر است از آن بهره‌ها که مر حیوان و نبات راست. این است که مردم پادشاهی یافته است بر نبات و حیوان. و فعل مردم بیش‌تر و ایکوتر و برتر است از فعل نبات و حیوان. نه بینی که مردم مر نبات و حیوان را کارفرمای است؛ اندر فعل‌های خویش؟ و این قوت مر او را بدان است که او به صانع حکیم نزدیک‌تر است از آن دیگران؛ نزدیکی شرفی نه مکانی.

آن گاه گوئیم که فلک و آن‌چه اندروست از اجرام از جوهر آتش اند. لیکن به خلاصه و پاکیزگی اند از جوهر آتش؛ لاجرم برتر اند ازین هر چهار قسم جسم. و حکم و قوت آن برینان؛ که افلاک و کواکب اند؛ اندر این فرودیان که طبایع اند؛ رونده است. و انفعال آن برینان جز مر عقلا را به استعصای بلیغ پیدا نیست. و از اجسام به فاعل محض نزدیک‌تر اند؛ هر نزدیک مکانی.

بیان این که به حکم عقل و دین واجب است

که گروهی از مردم باشند که پاکیزه‌تر از نوع

خود باشند؛ و اینان انبیاء اند.

پس واجب است به حکم عقل از این ترتیب آفرینشی که

پیدا کردیم؛ که نوع مردم؛ که او اندر ترتیب شرفی به منزلت آتش

است از ترتیب مکانی، گروهی باشند که ایشان پاکیزه‌تر و دانایان
از اصل خویش باشند. چنان که آسمان‌ها و کواکب از جوهر آتش
اند، ولیکن پاکیزه‌تر از اصل خویش اند. و حکما و ائمه
این گروه، که از مردمان پاکیزگان باشند، و از ایشان به منزلت
آسمان‌ها باشند. از جزاهر آتش اندر مردم و آن چه فرود ازوست،
رونده است؛ چنان که حکم و قوت آسمان‌ها و انجم، کز خلاصه
آتش اند، اندر آتش و آن چه فرود ازوست، رونده است.

پس گوئیم که مرد خردمند را ظاهر است که حکم و فرمان
پیغمبران (علیهم السلام) اندر مردم و حیوان و نبات و معدن
رونده است، هم چنان که قوت آسمان‌ها اندر آتش و باد و آب
و خاک رونده است؛ از بهر آن که خلق بر حکم‌های ایشان
کارگرفته اند، و هر امر و نهی ایشان را گردن داده اند و امام
گرفته اند. پس پیغمبران (علیهم السلام) اندر ترتیب شرفی
از آفرینش به منزلت آسمان‌ها اند، اندر ترتیب مکانی از صانع
حکیم و از جوهر مردم اند، هم چنان که آسمان‌ها از جوهر آتش
اند، و برتر از مردم اند برتری شرفی، هم چنان که آسمان‌ها
برتر از آتش اند برتری مکانی؛ و بر مردم پادشاه اند، هم چنان
که مردم بر حیوان پادشاه است و آسمان بر اموات مختلط
است. پس واجب آید که نصیب ایشان (علیهم السلام) از
صانع عالم اثری قوی‌تر باشد از آن اثر که به مردم رسید
است. پس آن نصیب، که بر ایشان راست، روح القدس است؛
چنان که خدای تعالی اندر عیسی (علیه السلام) گفت: «و ایدناه
بروح القدس» و اندر محمد (صلی الله علیه و آله)

گفت "هو الذی ایدک بنصره". و دیگر جای گفت "نزل به الروح الامین علی قلبک" و دیگر جای گفت "و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا". و چون فعل از افلاک و انجم آید است به مرکز و غایت آن تمام کردن مردم است لازم آید که فعل از پیغمبران که مر ایشان را مازلت افلاک و انجم است آید است و غایت آن تمام کردن نفس مردم باشد نه چندی دیگر از بهر آن که همه مکونات تمام همی شود مگر نفس مردم که عالم پذیر است و زانما است و نه تمام به تمامی حاجت مند باشد.

و اگر کسی را ظن افتد اندر این حدیث برین ترتیب و آرید "اگر چنان بودی بایستی که هیچ کس مر پیغمبران را منکر نه شدی و از طاعت ایشان سر نه کشیدی" این ظن او خطا باشد از بهر آن که بدان چه سنگ های سخت و شورستان ها و ریگ ها هسی مر قوت افلاک و فلکیات را نه پذیرند شرف مکانی افلاک همی تبه نه شود چون بیش تر از طبایع مر آثار ایشان را پذیرنده است. و همچنین به آن چه بعضی از حیوان مردم را همی طاعت نه دارند و به کوه و دریا و بیابان اندر گریختن اند شرف مردم نزدیکی او به صانع حکیم بدین بهره شریف که یافت است از او نیفتادست. پس حال عاصیان و بی فرمانان همین است با پیغمبران و شرف ایشان بدین سبب کم نه شد است. و این ترتیب ظاهر است و اندر خرد ثابت است و برتری ایشان بر خلق به جمالی پوشیده نیست. به جای خویش اندر این معنی به شرح سخن به گوئیم

و بر این جایگاه سخن از ترتیب موالید واجب آمد گفتن.

۱ پس گوئیم که چون این همان موالید اند و بدین ترتیب بر یک دیگر پادشاه اند، این حال شاهد دلیل است بر آن که هر یکی از این که بر دیگری مسلط است، او به صانع کل نزدیک تر است از آن دیگر، نزدیکی شرفی و جوهر مولودی که آن از حکمت و علم بهره مندتر است، شریف تر است و بر آن چه از حکمت و علم بی بهره است پادشاه است. چنان که حیوان که او حس دارد و از دشمن خویش به گریزد و چفت خویش را به جوید، تا نوع او هلاک نه شود، از حکمت بهره مندتر است از نبات که مر او را ازین دانش ها چیزی نیست. لاجرم حیوان بر نبات پادشاه است. و باز مردم که مر او را نفس سخن گوی و حکمت پذیر است، بر حیوان و نبات پادشاه است. و پیغمبران (علوهم السلام) که ایشان حکما و دانایان خلق بودند، بر مردمان پادشاه شدند.

پس این حال دلیل است بر آن که صانع عالم اندر حکمت و علم به نهایت و غایت و کمال است و هستی صانع و حکمت او بدین دلیل که یاد کردیم، ثابت شد.

دلیل هشتم بر هستی صانع

و هشتم دلیل بر هستی صانع آن است که مصنوعات بعضی دانشی و خوردنی و دیدنی و جز آن است، و بعضی داننده و خوردنده و بهننده و جز آن است. پس صانع اندر این دو مصنوعه خلاف یک دیگر دونده است. و فعل به خلاف یک

دیگر جز به دانش نه باشد. و صانع اندر جسم، که اثرپذیر است، اثر است. و اثر اندر اثرپذیر از اثرکننده دلیل باشد، و اثرکننده جز اثر پذیرنده باشد. پس تو اکنون مر آن اثر کننده را، که اثر کردن او به دانش ظاهر کردیم، خواهی صانع گوئی، و خواهی نامی دیگر نهی: چون دانستی که او جسم نیست، از بهر آن که اگر جسم بودی اثر پذیر بودی و اندر او اثر کننده دیگر لازم آمدی.

دلیل نهم بر هستی صانع

و نهم دلیل بر هستی صانع آن است که چیزهای نیکو اندر عالم از ضعیفی قوی شونده است، و از حال نقص سوی کمال خویش رونده است. و کلیات آن اجزاء از کمال ها که جزویات نگوئی بدان، همی رسند — چون رسیدن مردم به نطق و عقل و تمیز، و بیرون آوردن صناعات الوان، و رسیدن حیوانات به نگاه داشت نوع خویش به تناسل، و رسیدن نبات به پدید آوردن برها و تنعم های خویش، و جز آن — بی بهره اند. و روا نیست که ناقص دیگر ناقصی تمام شود، یا از چیزی به چیزی دیگر اثری رسد، که آن اثر مر آن اثر کننده را بهره نه باشد. و چون حال این است، ثابت شد صانعی که اوست به کمال رساننده این جزویات، و اثر اندر تاثیر تزییندن مر او راست. و چون این اثر اندر متاثرات ظاهر است، سویی خودمند موثر، هرچند که حواس فائز است، حاضر است.

دلیل دهم بر هستی صانع

و دهم دلیل بر هستی صانع آن است که چون محسوس

ظاهر و آراست است. مر پذیرفتن استحکالت را به صورت های بسیار، و مر او را به ذات خویش خواستی نیست، تا روا باشد که استحکالت به خواست خویش به پذیرد؛ و توانائی نه دارد کزین هستی سوی نیستی شود. و چون بر نیست شدن قادر نیست، روا نه باشد که گوئیم از نیستی سوی هستی به ذات خویش آمده است؛ از بهر آن که این جسمی با صورت است، و بی صورت شدن مر مصورات را طبیعی است، و صورت پذیرفتن مر او را به تکلیف است. و چون این جسم بدانچه آسان تر است از دست باز داشتن صورت قدرت نه دارد، و عاجز است از آنچه دشوارتر است، از صورت پذیرفتن عاجزتر باشد. پس این حالها دلیل است بر آن که هست شدن او نه به ذات او بودست. و آراسته بودن او مر استحکالت را به پذیرفتن صورتها دلیل است بر آن که مر این صورت را، که او بر آن است، امروز از دیگری پذیرفته است و به استحکالت بدین صورت رسیده است.

پس گوئیم که صورت کلانده او مر او را بدین صورت، که هستی او به ذات است، صانع اوست. و این خواستیم که به گوئیم. و لله الحمد.

نظام الملک طوسی

[وفات ۱۰۶۲ هجری قمری]

سیاست نامه

اندر عمل و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و غلامان
عمل را که عملی دهند ایشان را وصیت کردن باید ،
تا با خلق خدای عز و جل نیکو روند ، و جز مال حق نه
ستانند ؛ و آن نیز به مدارا و به مجاملت طلب کنند .
و تا ایشان را دست به ارتفاع نه رسد ، هیچ از ایشان نه خواهند
که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد . و در مکانه
این ارتفاع که خواهند رسیدن ، از ضرورت به نیم درم به فروشند ،
و اندر آن مستیام و آواره شوند . و اگر کسی از رعیت در ماند ،
و به گاو و تخم حاجت مند گردد ، او را دام نه دهند ، و سبک بار
دارند ، تا بر جایی به ماند و از خانه خویش به غریبت نه
افتد .

حکایت اندرین معنی

چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت سال در جهان
قحط بود ، و برکت از آسمان بریده شده بود . فرمود عمل
را تا غله ها که داشتندی می فرختند ، و بعضی در وجه صدقه
می نهادند ؛ و از بیت المال و خزاین درویشان را یاری می

کردند، که در همه مملکت او اندر آن هفت سال یک کسر از گرسنگی نه مرده بود، بدان سبب که با گماشنگان عتاب کرد. و از احوال عامل پهلستان می باید پرسیدن. اگر هم چنین می رود که پاد کردیم، عیال بروی نگاه دارد؛ و اگر نه، به کسان شایسته بدل کنند. و اگر از رعیت چیزی زیاده ستاده باشد از وی باز ستانند، و به رعیت باز دهند. و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی به گیرند، تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نه کنند.

و از احوال وزیران می باید پرسیدن، تا شغلها بر وجه می رانند یا نه: که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نهک روش و نهک رای باشد، مملکت آبادان بود، لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با پرگ، پادشاه فارغ دل. و چون بد روش باشد، در مملکت آن خلل تولد کند، که نه توان گفت. همیشه پادشاه سر گردان بود، و رنجور دل، و ولایت مضطرب.

حکایت

چنین گویند که بهرام گور را وزیري بود. او را راست روش خواندندی. بهرام گور همه مملکت به دست وی نهاده بود و بر وی اعتماد کرده. و سخن هیچ کس در حق وی نه شنیدنی، و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی. و یکی را، که نام خایفته بهرام گور بود، این راست روش گفت او را که: "رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما؛ و دلیر شده اند. و اگر مالش نه یاباد تو رسم که

تباهی پدید آید. و بادشاه به شراب مشغول است، و از کار
مردمان و رعیت غافل است. تو ایشان را به مال پیش آنک
تباهی پدید آید. و اکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد:
بدان را کم کردن، و نهان^{نهان} را مال ستدن. هر کرا گوئیم به
گهر، تو همی گهر. پس هر که او را خاچنه به گرفتاری و باز
داشتگی، راست روش خریدن را درشت به ستدی، و خلوفه را
فرمودی که او را دست باز دار؛ تاهر که در همه مملکت
مال بود، یا اسپی یا غلامی یا کنیزی نهکو روی و یا ملکی
و ضیعتی نهکو داشت، همه به ستد. رعیت درویش گشتند،
و معروفان همه آواره گشتند؛ و در خزانه چیزی همی گرد
نیامد.

و چون برین حدیث روزگاری بر آمد، بهرام گور را دشمنی
پدید آمد؛ خواست که لشکر خریدش را بخشش دهد، و آبادان
کند، و پیش دشمن فرستد. در خزانه شد. پس چیزی
نه دید، و از معروفان و رئیسان شهر پرسید گفتند: "چندین
سال است تا فلان و فلان آواره شدند، و به فلان ولایت رفته
اند." گفت: "چرا؟" گفتند: "نه دانیم." هیچ کس سخن
وزیر از بهم روی نه می توانیست گفت. بهرام گور آن روز و
آن شب اندر آن اندیشه همی بود. هیچ معلوم وی نه گشت
که این خلل از کجاست. دیگر روز سپیده دم، از دل مشغولی
تنها بر نشست، و روی به بیابان نهاد. اندیشه ناک همی
رفت، تا روز بلند شد. مقدار هفت فرسنگ رفته بود، خبر
نه داشت. گرما و تشنگی بروی غلبه کرد. به شربت آب

حاجت مند شد. در آن صحرا نگاه کرد؛ دود بی دید که بر همی آمد. گفت "به همه حال آن جا مردم باشند." دوی بدان دود نهاد. چون به نزدیک رسید، دمه گوسفندی دید خوابانیده، و خیمه زده و سگی بردار کرده. شگفت به ماند؛ وقت تا نزدیک خیمه مردی بیرون آمد، و بروی سلام کرد. و مراو را فرود آورد؛ و چیزی پیش روی آورد؛ و نه دانست که وی بهرام است. گفت "نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن، پیش از آنک نان خوریم، تا این حال را به دانیم." جوان مرد گفت "این سگ همین من بود بر این گوسفندان، و از هنر او به دانسته بودم که باده گرگ بر آویختی. و گرگ از بیم او / گرد گوسفندان نیارستی گشت. و بسیار وقت من به شهر رفتی به شغلی، و دیگر روز باز آمدمی. او گوسفندان به / چرا بردی و به سلامت باز آوردی. برین روزگاری بر آمد. روزی گوسفندان را به شمردم، چندین گوسفند کم آمد. و هم چندین هر چند روز نگاه کردمی، اندک گوسفند کم بودی. و هرگز این جا دزد نه می آید. و هیچ گونه می توانستم دانستن که (گوسفندان از چه کم تر می شود). حال دمه من x/ از اندکی به جایی رسید که چون عامل صدقات بیامد، و از من بر عادت گذشته صدقه خواست، تمامی دمه را از بختی که مانده بود از دمه من، آن نیز درکار صدقات شد. و اکنون چوبانی آن عامل می کلم. مگر این سگ را با گرگ باده دوستی افتاده بود، و دوست گشته؛ و من غافل و بی خبر از کار او. قضا را روزی به دشت رفتن بودم به طلب هیزم.

چون باز گشتم از پس بالائی بر آمدم، و رمه گوسفندان را دیدم که می چربیدند. و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده می پوئید. پس در بن خاری به نشستم، و پنهان نگاه می کردم. چون سگ گرگ را دید، پیهش باز آمده ذنب به جنبانید. گرگ خاموش باز ایستاد. سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد، و به گوشه رفت و به خفت. و گرگ در میان رمه تاخت. یک گوسفند را به گرفت و به دید و به خورد؛ و این سگ هیچ آوازه داد. من چون آگاه شدم و به دانستم که تباهی کار از بی راهی سگ بود، من او را به گرفتم، و از بهر خجالتی که از وی دیدید آمد بر دار کردم.

بهرام گور را این حدیث عجب آمد. چون باز گشت، همه راه درین حال تفکر می کرد، تا بر اندیشه وی به گذشت که رعیت ما رسته اند، و وزیر ما امین ما بود، و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته منی بینم. و از هر که می پرسم، یا من راست نه می گویند و پوشیده می دارند. تدبیر من آن است که از حال رعیت و وزیر پرسم. چون به جای خویش باز آمدم، روزنامه های بازداشتکاران را به خواست. سر تا سر شناخت است روشن به دید. و حال راست روش به دانست که او با مردمان نه نیک رفتن است، و بی داندی کرده است. گفت: "این نه راست روش است، که دروغ و کثرت است." پس مثل زد که "راست گفته اند دانایان که هر که به نام قریبته شود، به تان اندر ماند؛ و هر که به نان خجالت کند، به جامه اندر ماند. و من این وزیر را قوی

دست کرده ام، تا مرد مان او را بدین جا و حشمت همی
 بینند، از بیم او سخن راست نهارند، گشت چاره من آن
 است که فردا چون به درگاه آید، حرمت او پیش مرد مان
 به برم، و او را باز دارم، و به فرمایم تا بدی گران بر پای
 وی نهند. و آن گاه زندانیان را پیش خود خوانم، و از احوال
 ایشان به پرسم، و به فرمایم تا منادی کنند که ما راست
 روی را از زناوت معزول کردیم و باز داشتیم؛ و نیز او را کار
 نه خواهیم فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است و دعوی
 دارد، بهاید و حال خویش به زبان خویش به گوید، و معلوم
 کند ما را. اگر با مرد مان نیکو رفتنه باشد، و مال ناحق نه ستاده
 باشد، و از او شکر گیرند، او را به نوازیم، و با سر شغل
 بریم. و اگر این راه به خلاف این رفتنه باشد، او را سیاست
 فرمائیم.

پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد، و بزرگان پیش
 رفتند، و وزیر اندر آمد و به جای خود اندر نشست، بهرام
 گور روی سوی وی کرد و گفت: "این چه اضطراب است
 که در مملکت ما افکنده، و لشکر ما بی برگ داری، و رعیت
 ما را بی حال کرده؟ ترا فرمودیم که روزی مردمان به وقت
 خویش به رسان، و از عمارت فارغ مباش؛ و از رعیت جز خرج
 حق مستان، و خزانه را به ذخیره آبادان دار. اکنون نه در
 خزانه چیزی می بینم، و نه لشکر برگ دارد و نه رعیت
 بر جای مانده است. تو پنداری بدان که من خود را به شراب
 و شکار مشغول کردم؛ و از کار مملکت و حال رعیت غافلم!"

به فرمود تا او را به بی‌حرمتی از جای بر داشتند و در خانه بردند و بند گران بر پای وی نهادند. و بر در سرای منادی کردند که "ملک راست روش را از وزارت معزول کرد و بر وی خشم گرفت؛ و نیز او را عمل نه خواهد فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد، بی هیچ بدم و ترسی به درگاه آید و حال خویش باز نماید، تا ملک داد شما بدهد!" و در وقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پویش او بردند. و یک یک را همی پرسید که "تو به چه جرم باز داشتند؟" یکی گفت "من برادری داشتم توانگر و مال و نعت بسیار داشت. راست روش او را به گرفت و همه مال از وی به ستند و در زیر شکنجه به کشت. گفتم که این برادرم را چرا کشتی؟ گفت "با مخالفان ملک مکاتبه دارد." و مرا به زندان فرستاد تا پویش ملک نظام نه کلم و این حال پوشیده به ماند."

دیگری گفت "من باغی داشتم سخت خرم و خوش و از پدرم مهربان مانده بود. و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت. روزی به در باغ من آمد. او را آن باغ به دل خوش آمد. خریداری گرد و من نه فروختم. مرا به گرفت و در زندان کرد و گفتم که دختر فلان کس را دوست می داری و جنایت بر تو واجب شده است. این باغ را دست باز داد و قبالة به اقرار خویش به کن که بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی نه دارم و حق و ملک راست روش است. من آن اقرار نه می کردم. و امروز پنج سال است تا در زندان مانده ام."

دیگری گفت: "من مرد بازرگانم، و کار من آن است که به تر و خشک می گردم؛ و اندک مایه سرمایه دارم، و ظرافتی که به شهری به خرم به دیگر شهر برم و به فروشم، و به اندکی سود قناعت کام. مگر عقدی مروارید داشتم، چون بدین شهر آمدم، در بها کردم. خبر به وزیر ملک شد. کس فرستاد و مرا به خواند، و آن دشت مروارید از من خریداری کرد، بی آنک بها به دهد به خزانه خویش فرستاد. چند روز به سلام او همی رفتم، خود در آن راه نه شد که مرا بهای عقد مروارید می بایست داد، و نه عقد باز داد. طاقتم نه ماند، و بر سر راه بودم. روزی پیش وی شدم. گفتم: "اگر آن عقد شایسته است به فرمای تا بها به دهند که من بر سر راه ام." خود جواب من بار نه داد. چون به وثاق باز آمدم، سهامگی را دیدم با چهار پیاده، که در وثاق من آمدند، و گفتند: "بر خهز که ترا وزیر می خواند." شاک گشتم؛ گفتم بهای مروارید خواهد داد. برخاستم، و با آن عوانان به رفتم. عوانان مرا بردند، تا به در زندان. زندان بیان را گفتند که "فرومان چنان است که این مرد را در زندان کلی، و بندی گران بر پایش نهی." و اکنون سالی و نهم است که من در بند و ندانم.

دیگری گفت: "من رئیس فلان ناحیتم، و همیشه خانه من بر مهمانان و غربا و عاма و اهل عام کشاده بودی. و مرا عات مردمان و در ماندگان کردمی، و صدقه و خیرات بر مستحقان پیوسته بودی؛ و از پدران چلهون یافته بودم.

و هر چه مرا از ملک و ضیاع موروث در آمدی ، همه در اخراجات
 خیر و مروت بهمانان صرف کردم . وزیر ملک مرا گرفت
 که تو گنج یافته ای و به مطالبه و شکایت گرفت ، و به زندان
 باز داشت . و من هر ملکی و ضیاعی که داشتم ، در مکان
 از ضروره به نهم بها به فروختم و بدو دادم . و امروز چهار سال
 است که تا در زندان و بند گرفتادم ، و هر یک درم قادر نیستم .
 دیگری گفت : ” من پسر فلان زعمم ام . وزیر ملک پدرم
 را مصادره کرد و در زیر چوب به کشت ، و مرا در زندان کرد .
 و هفت سال است که رنج زندان همی کشم .“

دیگری گفت که : ” هردی لشکری ام . و چندین سال است
 که پدر ملک را خدمت کرده ام ، و با او سفرها کرده . و چندین
 سال است که ملک را خدمت می کنم . اندک در دیوان نان پاره
 دارم . پاره چیزی نه رسیده . و امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم
 ” عهال دارم ، و پاره مواجب من نه رسید . امسال اطلاق کن
 تا بعضی ترا دهم ، و بعضی در وجه نفقات صرف کنم .“ گفت
 ” ملک را هیچ مهمی در پیش نیست ، که به لشکر حاجت
 خواهد بود . و تو ، و مانند تو ، اگر در خدمت باشید ، و
 اگر نه می باشید ، شاید اگر نانت می باید به کار گیل شو .“
 گفتم که : ” مرا چندین حق خدمت باشد ، درین دولت کار
 گیل نه باید کرد . اما ترا کدخدائی پادشاهی باید آموخت
 که من در شمشیر زدن جان فدای پادشاه می کنم ، و از فرمان
 اوست او نه می گذرم . و تو به نگاه این نان از ما دریغ می داری
 و فرمان پادشاهی نه می بری ، و این قدر نه می دانی که

پادشاه را چاکری. من و چاکری تو هر دو یکی است. این
 شغل فرموده است مرا. این فرق میان من و تو آن است
 که من فرمان بردارم و تو نه. اگر پادشاه را چون من نه باید
 چون تو هم نیز نه باید. اگر فرمان داری که پادشاه نام من از
 دیوان کم کرده است به نهای؛ و الا آنچه به ما ارزانی داشته
 است به ما می‌رسان. گفت "برو" که شمارا و پادشاه را من
 نگاه می‌دارم. اگر من نیستی دیورستی تا مغزهای شما
 کزگسلان خوردندی. پس دو روز بر آمد مرا به حبس
 فرستاد. و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده
 ام."

زیاده از هفت صد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد
 خونی و دزد و مجرم بر آمد. دیگر همه آن بودند که وزیر
 ایشان را به طمع مال ظلم باز داشته بود و در زندان
 کرده.

و چون خبر میدادی که پادشاه فرمود، مردمان شهر و
 ناحیه به شنیدند، دیگر روز چندان معظلم به درگاه آمدند
 که آن را حد و اندازه نه بود. چون بهرام گور احوال خلق
 و بی‌رسمی‌ها و بی‌دادها و ستم وزیر بر آن جهان شنید،
 با خویشتن گفت "فساد این مرد بوشی از آن می‌بینم، در
 مملکت که نه توان گفت. آن دایری که او را خدا و خلق
 خدای تعالی و بر من کرده است، بیهش از آن است که
 اندیشه درو رسد." در کار این زرف‌تر نگاه کرد. به فرمود
 تا به سرای راست روش روند و خریطه‌هایی کافد او بپارند؛

و همه در خانه ها را مهر بر نهادند. معتمدان به رفتن و آمدن
 ایدون کردند، و خریطه های بهاروند و فرو همی نگریستند.
 در آن میان خریطه یافتند پر از ملامت ها، که پادشاهی به
 راست روش فرستاده بود که خروج کرده بود، و قصد ملک
 بهرام گور کرده. و به خط راست روش ملامت یافتند که به
 وی نوشته که "این چه آهستگی که می کنی که دانایان
 گفته اند که 'غفلت دولت را به برد' و من در هوا خواهی و
 بلذگی، هرچه ممکن گردد، به جا آورده ام. چنان که سران
 لشکر، سر بر گردانیده ام و در بیعت آورده ام، و بهوش تر
 لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام. و هرچه در همه روزگار
 به دست آورده ام، به یکبارگی فرستاده، و رهیت را بی توش
 و ضعیف حال و آواره کرده ام. و هرچه از جهت تو خزانه
 آراسته کردم، که امروز هیچ ملکی را نیست؛ و تاج و کمر و
 مجلس مرصع ساخته، که مثل آن کسی نه دیده است، و من ازین
 مرد به جان ایمام و مودان خالی است، و خصم غافل،
 هرچه زود تر شتابید، پیش از آنک مرد از خواب غفلت
 بیدار شود."

چون بهرام گور این نبشته ها دید، گفت "ز! خصم را بر من
 بیرون آورده است، و به فرور او می آید. و مرا در بد گوهی
 و مخالفتی این هیچ شک نه ماند." به فرمود تا هرچه او را بود
 به خزانه آورند، و پادگان و چهار پایان او را به دست آوردند؛
 و هرچه از مردمان به رشوت و ظلم ستاده بود، به فرمود تا
 ملکها و ضیاع او همی فروختند و به مردمان همی دادند؛ و

سراء و خان و مان او را با زمین راست کردند . و آن کلاه به فرمود تا
 بر در سرائی داری بلند به زدند ، و سی درخت دیگر در پیش آن
 به زدند . نخست راست روش را بر دار کردند ، هم چنانکه آن
 مرد مرگ را بر دار کرده بود . پس موافقان او را ، و کسانی که
 در بیعت او بودند ، همه را بردار کردند . و هفت روز فرمود
 تا منادی همه کردند که " این جزای آن کس است که با ملک
 بداندیشد و مخالفان او را موافقت کند ، و خیانت را به راستی
 گزیند ، و بر خلق ستم کند ، و بر خدای و خدایگان دلبری کند ،"
 چون این سیاست به کرد ، همه مفسدان از ملک بهرام
 به ترسیدند ، و هر که را راست روش شغل فرموده بود همه را
 مغزول کرد ، و دبهبران و همه متصرفان را بدل کرد . و چون
 خبر بدان پادشاه رسید ، که قصد مملکت بهرام گور کرده بود ،
 هم از آن جا باز گشت ، و از آن کرده پشیمان شد . و بسیار
 مال و ظروف به خدمت فرستاد ، و عذر خواست و بندگی ها
 نمود ، و گفت " هرگز عصیان ملک نه اندیشیدم . و لیکن وزیر
 مرا بر آن داشت . از بس که می نبشت ، و کس می فرستاد .
 و ظن هاده گواهی می داد که او گنه گار است و پناه می جوید ."
 ملک بهرام عذر او پذیرفت ، و از سر آن در گذشت . و مردی
 نیکو اعتقاد ، نیک روش ، خدای ترس را وزیر داد . و کار لشکر
 و رعایا همه نظام گرفت ، و شغل ها روان گشت ، و جهان روی
 به آبادانی نهاد ، و خلق را از جور و بی داد به رهانید .
 و ملک بهرام آن مرد را که سگ بر دار کرده بود ، به وقت
 آنک از خدمه بهرون آمد و باز خواست گشت . تپری

از تو کس برکشید، و پیش آن مرد انداخت و گفت: "نان و نمک تو خوردم، و رنجها و زیانها که ترا رسیده است معلوم گشت. حقی ترا بر من واجب شد. بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گورام. و همه بزرگان و حاجبان درگاه او با من دوستی دارند، و مرا نیک شایست. باید که بر خیزی با این تیر به درگاه ملک بهرام آئی. هر که ترا با این بیهوش می آورد، تا من ترا حقی گذارم که بعضی زیانهای ترا تلافی باشد." و باز گشت. پس چند روز زن آن مرد او را گفت که "بر خیز و به شهر رو و آن تیر را خود به بر، که آن سوار با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد. اگر چه اندک نیکوئی با تو کند، ما را آن ما به امروز بسپار باشد. و هیچ کاهلی ممکن که سخن چندان کسی بر مجاز نه باشد." مرد برخاست و به شهر آمد، و آن شب به خفت، و دیگر روز به درگاه ملک بهرام شد. و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چندی به درگاه آید، و تیر من در دست او بپنهد، او را زود بپوش من آرید.

چون حاجبان او را دیدند، با آن تیر، او را به خواندند و گفتند: "ای آزاد مرد! کجائی که ما چندی روز است تا ترا چشم همی داریم. این جا به نشین، تا ترا پیش خداوند تهر بریم." زمانی بود بهرام گور بهرون آمد، و بر تخت نشست و بارداد. حاجبان دست این مرد گرفتند، و به بارگاه بردند. چشم مرد بر ملک بهرام افتاد، به شناخت، گفت: "آره! ا."

آن سوار ملک بهرام بودست و من خدمت او؛ چنانک واجب باشد، نه کرده ام، گستاخ وار با او سخن گفته ام. نه باید که مرا کراهیتش به دل آمده است. چون حاجبان او را پیش تخت بردند، ملک را نیاز برد. و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت: "سبب بهدار شدن من در احوال مملکت این مزد بود (و قصه سگ با بزرگان به گفت) و من این مزد را به فال گرفتیم."

پس فرمود تا او را خلعت پوشانیدند، و هفت صد گوسفند از دمه ها، چنانک او به پسندید، از مهر و بخت بدو بخشید؛ و فرمود که تازندگان بهرام گور باشد صدقات از او نه خواهند. و اسکندر که دارا را به شکست به سبب آن بود که وزیرش در سر سر با اسکندر یکی کرد. چون دارا کشته شد، گفت: "ففلت امهر و خیانت وزیر پادشاهی به برد." همه وقتی پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نه باید بودن؛ و پورسته از روش و سروت ایشان بر می یابید رسید. چون ناراستی و خیانتی از ایشان پدیدار آید، هیچ بقا نه باید کردن. او را معزول کرد، و بر اندازه جرم مالش داد، تا دیگران عبرت گیرند. و هیچ کس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید و هر که را شغلی بزرگ فرماید، باید که در سر یکی را بر او مشرف کند، چنانک او نه داند؛ تا پورسته کردار و احوال او می نماید.

و ارسطاطالیس، ملک اسکندر را چنین گفت که "کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد، چنین بیازردی،

نیز او را شغل مفرمای ، که او سر به دشمنان تو یکی کند ، و به
هلاک تو گو شد . " به وزیر ملک چاین گوید که " ما
را شاید که گناهگار چهار گروه مردم را نه گذارد . یکی آنک آهنگ
مملکت کند ، دوم آنک آهنگ حرم دی گذد ؛ و سدیگر آنک زبان
را نگاه نه دارد ؛ و چهارم آنک به زبان با ما باشد ، و به دل
با مخالفان ملک ، و در سر تدبیر ایشان کند . کردار مرد ترا
از سر او آگاهی دهد . و چون ملک بیدار باشد ، در کارها بر او
هیچ چیز پوشیده نه ماند ، به توفیق الله تعالی .

معارف و سوزناک و سوزناک

نظم و سوزناک

معارف و سوزناک

نظامی عروضی سمر قندی

[وفات بعد از ۱۱۵۵ مسیحی]

چهار مقاله

مقاله اول

۷۷۷

در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد.

دبیری صنعتی است، مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی

منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است، بر سهیل معاشرت

و مشاورت و مخاصمت، در مدح و ذم و حیل و استعطاف و اغراء

و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن

وجوه عذر و عتاب و احکام و نائق و افکار سوابق و ظاهر

گردانیدن توتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اولی و

احدلی ادا کرده آید. پس دبیر باید که کریم الاصل، شریف العرعری

دقیق النظر، عمیق الفکر، ثاقب الراي باشد؛ و از ادب و ثمرات آن

قسم اکبر و حظ اوفر نصیب او رسیده باشد؛ و از قیاسات منطقی

بعید و بیگانه نباشد؛ و مراتب اهلام زمانه شناسد؛ و مقادیر

اهل روزگار داند؛ و به خطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد؛

و به تکسین و تقبیح اصحاب افراض و ارباب

اقماض التفات نکند؛ و غره نه شود؛ و عوض مخدوم را در مقامات

ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد. و در اثنا

کتابت و مساقی ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت

نه ستیزد. و اگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاطبت باشد،
 او قلم نگاه دارد، و در عرض او وقیعت نه کند، الا بدان کس
 که تجاوز حور کرده باشد و قدم حرمت از دایره حشمت بیرون
 نهاده که "واحدة بواحدة" و البیاضی اظلم، و در علوانیات طریق
 اوسط نگاه دارد، و به هر کس آن نویسد که اصل و نسب و ملک
 و ولایت و خزینة او بر آن دلیل باشد، الا به کسی که درین
 باره مفایقتی نموده باشد و تکبیری کرده، و خردۀ فرو گذاشته،
 و انبساطی فزوده که خرد آن را موافق مکاتبت نه شمرد و ملائم
 مراسلات نه داند. درین موضع دبیر را دستوری است و اجازت
 که قلم بر دارد و قدم در گذارد، و درین ممر به اقصای فایقت
 و منتهای نهایت به رسد، که اکمل انسان و افضل ایشان
 (صلوات الله و سلامه علیه) می فرماید که "التکبر مع التکبر
 صدقة"، و البته نه گذارد که هیچ غباری در فضاء مکاتبت
 از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند. و در
 سیاق سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و
 سخن کوتاه گردد، که فصحاء عرب گفته اند "خدر الکلام ماقبل
 و دل": زیرا که هر گاه که معانی متابع الفاظ افتد، سخن
 دراز شود، و کاتب را مکثار خوانند. "والمکثار مهذار"! اما سخن
 دبیر بدین درجه نه رسد، تا از هر علم بهره
 نه دارد. و از هر استند نکته بیاد نه گیرد، و از هر حکیم لطیفه
 نه شنود، و از هر ادیب طرفه اقتباس نه کند. یس عادت
 باید کرد به خواندن کلام رب العزة، و اخبار مصطفی، و آثار صحابه،
 و امثال عرب؛ و کلمات عجم، و مطالعة کتب سلف، و مناظره

مصطفی خلف، چون: ترسل صاحب و صابی وقابوس و الفاظ حسادی و امامی و قدامه بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابو نصر کلدی و نامه‌های محمد عبده و عبدالحمید و سیدالروساء و مجالس محمد منصور و ابن عبادی و ابن النسیاء العلوی؛ و از درویشان عرب دیوان مبتدیی و ابیوردی و غزی؛ و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدائج عنصری. هر یکی از این‌ها که بر شهرمد در صناعت خویش نسیج و حده بودند و وحید وقت. و هر کاتب که این کتب دارد، و مطالعه آن فرو نه گذارد، خاطر را تشکیم کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد و سخن را به بالا کهد و دبیر بدو معروف شود. اما چون قرآن داند، به یک آیتی از عهده ولایتی بیرون آید، چنان که اسکافی.

حکایت

اسکافی دبیری بود از جمله دبیران آل سامان (رحمهم الله) و آن صناعت نهکیو آموخته بود، و بر شواهی نهکیو رفتی، و از مضایق نهکیو بیرون آمدی؛ و در دیوان رسالت نوح بن منصور معذری کردی. مگر قدر او نه شناختند، و به قدر فضل او را نه نواختند. از بخارا به هرات رفت به نزدیک البتکین. و البتکین قرکی خردمند بود و ممیز، او را عزیز کرد، و دیوان رسالت بدو تفویض کرد، و کار او گردان شد. و به سبب آن که نو خاستگان در حضرت پدیدار آمده بودند، بر قدیمان استخفاف می کردند. و البتکین تحمل می کرد. و آخر کار او به عصیان

کشید، به استخفافی که در حق او رفته بود به افراد جماعتی که نوحاسته بودند. و امیر نوح از بخارا به زاولستان پلشت تا سبکتکین با آن لشکر بیهایند، و سیمجوریان از نشاپور بیهایند، و سبکتکین مقابله و مقاتله کنند. و آن حرب سخت معروف است، و آن واقعه صعب مشهور.

پس از آن که آن لشکرها به هرات رسیدند، امیر نوح علی بن مستنجد الکشانی را، که حاجب الهاب بود، با البتکین فرستاد با نامه چون آب و آتش: مضمون او همه وعده و مقرون او همه تهدید. صلح را مجال ناکذاشته، و آشتی را سبیل رها نکرده — چنان که در چندین واقعه و در چندین داهیة خداوند ضجر قاضی به بلندگان عاصی نویسد. همه نامه پدر از آن که بیهایم و به گیرم و به کشم! چون حاجب ابوالکسن علی بن مستنجد الکشانی نامه عرضه کرد، و پیغام به گفت و هیچ باز نه گرفت. البتکین از رده بود، از رده تر شد، بر آشفت و گفت: "من بنده پدر اویم. اما در آن وقت، که خواجه من از دار فنا به دار بقا تکوین کرد، او را به من سپرد، نه مرا بدو. و اگرچه از روی ظاهر مرا در فرمان او همی باید بود، اما چون این قضیت را تحقیق کنی، نتیجه بر خلاف این آید: که من در مراحل شایم، و او در منازل شایب. و آنها، که او را برین بعث همی کنند، ناقض این دولت اند، نه ناصح، و هادم این خاندان اند، نه خادم." و از غایت زعارت به اسکافی اشارت کرد که "چون نامه جواب کنی، از استخفاف هیچ باز مگیر. و بر پشت نامه خواهیم که جواب کنی."

پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول به نوشت :
 "بسم الله الرحمن الرحيم . یا نوح قد جادلنا ، فاکثرت جدالنا .
 فائتتنا بما تعدنا ، ان کلت من الصادقین ! " چون نامه به امیر
 خراسان نوح بن منصور رسید ، آن نامه به خواند ، تعجب ها کرد .
 و خواجگان دولت حیران فرو ماندند ، و دبیران انگشت به دندان
 گزیدند .

چون کار البتکین یک سو شد ، اسکافی متوازی گشت ، و ترسان
 و هراسان همی بود ، تا یک نویت که نوح کس فرستاد ، و
 او را طلب کرد و دبیری بدو داد . و کار او بالا گرفت ، و درمیان
 اهل قلم منظور و مشهور گشت . اگر قرآن نیکو نه دانستی ،
 در آن واقعه بدین آیت نه رسیدی ، و کار او از آن درجه بدین
 غایت نه کشیدی ! —

حکایت

چون اسکافی را کار بالا گرفت ، در خدمت امیر نوح بن
 منصور متمکن گشت . و ماکان کا کوی به ری و کوهستان عصفهان
 آغاز کرد ، و سر از ریقه اطلاعات به کشید . و عمال به خوار
 و سملک فرستاد ، و چند شهر از کومش به دست آورد گرفت .
 و نیز از سامانیان یاد نه کرد . نوح بن منصور به ترسید از
 آن که او مردی سهمگین و کافی بود . و به تدارک حال او
 مشغول گشت ، و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب
 او نامزد کرد که به رود ، و آن فتنه را فرو نشاند ، و آن
 شغل گران از پیش بر گیرد بر آن وجه که مصلحت بیند ؛
 که تاش عظیم خرد مند بود و روشن رای و در مضایق چست

در آمدی و چابک بهزور رفتی و بهروز جنگ بودی و از کارها هیچ بی مراد باز نه گشته بود و از حربها هیچ شکسته نامده بود و تا او زنده بود ملک بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی قوی داشت.

پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پربشان خاطر. کس فرستاد و اسکافی را به خواند و با او به خلوت به نشست و گفت "من ازین شغل عظیم هراسانم که ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کناییت دارد و جود هم و از دیالمت چون او کم افتاده است. باید که با تاش موافقت کنی و هرچه درین واقعه از لشکرکشی بر وی فرو شود تو بیا و فرو دهی و من به نشاپور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر به من گرم گردد و خصم شکسته دل شود. باید که هر روز مسری با ملطفه از آن تو به من رسد و هرچه رفته باشد نکت از آن بهزور آورده باشی و در آن ملطفه ثبت کرده چنان که تسلی خاطر آید. اسکافی خدمت کرد و گفت "فرمان بردارم."

پس دیگر روز تاش رایات به کشاد و کوس به زد و بر مقدمه از بخارایه رفت و از جیتون عبور کرد با هشت هزار سوار و امیر با باقی لشکر در پی او به نشاپور بیامد. پس امیر تاش را و لشکر را خلعت به داد و تاش در کشید و به بهی در آمد و به کوشش بهزور شد و روی به ری نهاد با عزمی درست و حزمی تمام و ماکان با ده هزار مرد حربی زره پوشیده بر در ری نشست بود و به ری استناد کرده تا تاش به رسید و از شهر برگذشت و در

مقابل او قروء آمد . و رسولان آمد و شد گرفتند . بر هیچ قرار نه گرفت ، که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز ، که از هر جایی فراهم آورده بود .

پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند . و تاهى گریگ پیر بود ، و چهل سال سیه سالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده . چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یک دیگر آمدند ، و ابطال شداد لشکر ماورائالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند ، نیمی از لشکر ماکان به جنگ دستی کشادند و باقی حرب نه کردند . و ماکان گشته گشت . تاهى بعد از آن که از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد ، روی به اسکافی کرد و گفت " کبوتر به پاید فرستاد بر مقدمه " تا از پی او مسرع فرستاده شود . اما جمله وقایع را به یک نکته باز باید آورد ، چنان که بر همگی احوال دلیل بود . و کبوتر به تواند کشید ، و مقصود به حاصل آید . " پس اسکافی دو انگشت کاغذ بر گرفت و به نوشت : " اما ماکان ، فصار کاسمه ، والسلام . " ازین " ما " ماه نفی خواست ، و از " کان " فعل ماضی ، تا پیارسی چنان بود که : ماکان چون نام خویش شد ، یعنی نیست شد . چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید ، ازین فتح چندان تعجب نه کرد که ازین لفظ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود ، و گفت " چنین کس فارغ دل باید ، تا به چنین نکته ها به رسد . "

حکایت

هر صفاقت که تعلق به تفکر دارد ، صاحب صفاقت باید که فارغ دل و موفه باشد ؛ که اگر به خلاف این بود ، سهام فکر او

متلاشی شود و بر هدف صواب به جمع نیاید. زیرا که جز به جمعیت خاطر چنان کلمات باز نه تواند خورد. آورده اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس (رضی الله عنهم) به والی مصر نامه می نوشت و خاطر جمع کرده بود: و در بکسر فکرت غرق شده سخن می پرداخت چون در تمهین و مام معین. ناگه کنیزکش در آمد و گفت "آرد نه ماند." دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سهائت سخن از دست به داد و بدان صفت متفعل شد که در نامه به نوشت که "آرد نه ماند" چنان که آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد. و ازین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نه داشت.

چون نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد، چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند و خاطرهش آن را بر هیچ حمل نه توانست کرد، که سخت بیگانه بود. کس فرستاد و دبیر را به خواند و آن حال ازو باز پرسید. دبیر خجسته گشت و برداستی آن واقعه را درمیان نهاد. خلیفه عظیم عجب داشت و گفت "اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رجحان است، که "قل هو الله احد" را بر "تبت یذا ابی لهب." دریغ باشد خاطر چون شما بلغاد را به دست فوفاد مایحتاج باز دادن." و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز به غور گوش او فرو نه شد. لاجرم آن چنان گشت که معنی دو کون در دو لفظ جمع کردی.

حکایت

صاحب کافی، اسماعیل بن عبد الرزاق وزیر شه‌شاه بود،
و در فضل کمالی داشت، و ترسل و شعر او برین دعوی دو
شاهد عدل اند، و دو حاکم راست. و نیز صاحب مریدی عدلی
مذهب بود. و عدلی مذهبیان به غایت متذسک و متقی باشند؛
و روا دارند که مؤمنی به خصمی یک جو جاودانه در دوزخ
به ماند. و خدم و حشم و عمال او پیش تر آن مذهب داشتندی
که او داشت.

قاضی بود به قم از دست صاحب که صاحب را در نسک
و تقوی او اعتقادی بود راسخ. و یک یک برخلاف این از
وی خبر می دادند؛ و صاحب را استوار نه می آمد، تا از
ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که زمان خصومت که
میان فلان و به همان بود قاضی پانصد دینار رشوت به‌ستند.
صاحب را عظیم مسخر آمد، به دو وجه: یکی از کثرت
رشوت، و دوم از دلدوری و بی‌دیانتی قاضی. حالی قلم بر گرفت و
به نوشت: "بسم الله الرحمن الرحيم. ایها القاضي بقم! قد
عزلناک، فقم."

و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات درباب ایجاز
و فصاحت چه مرتبه دارد. لاجرم از آن روز باز این کلمه را
بلغا و فصحا بر دل ها می نویسند و هر جان ها می نگارند.

حکایت

امغان شهری است از دیار سند، از اعمال فزنین. و
امروز میان ایشان و کفار کوهی است بلند. و ویدوستنه خائف

باشند از تاختن شبیخون کفار. اما لمغانیان مردمان به
 شکوه باشند، و جلد و کسوب؛ و با جلدی زعی عظیم، تا به
 غایتی که پاک نه دارند که بر عامل به یک من گاه و یک بیضه
 رفع کنند؛ و به کم ازین نهز روا دارند، که به تظلم به غزنین
 آیند و یک ماه و دو ماه مقام کنند، و بی حصول مقصود باز
 نه گردند. فی الجملة در نتایج دستهای دارند و از ابرام پشتمی.
 مگر در عهد یمین الدولة سلطان محمود (انارالله برهانه) یکی
 شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و به انواع خرابی حاصل
 آمد. ایشان خود بی خاک مراغه کردند. چون این واقعه
 بهشتاد، تزی چند از معارف و مشاهیر بر خاستند و به حضرت
 غزنین آمدند و جامه‌ها به دریدند، و سرها برهنه کردند و
 واویلا کنان به بازار غزنین در آمدند. و به بارگاه سلطان شدند
 و به ناله‌دند و بزاریدند، و آن واقعه را بر صفتی شرح دادند
 که سنگ را بر ایشان گریستن آمد. و هنوز این زعارت و
 جلالت و تزویر و تمویه از ایشان ظاهر نه گشته بود، خواجه
 بزرگ، احمد حسن مهندی، را بر ایشان رحمت آمد و
 خراج آن سال ایشان را به بخشید، و از عوارض شان مصئون
 داشت، و گفت "باز گردید، و پیش کوشید، و کم خرج کنید،
 تا سر سال به جای خویش باز آئید." جماعت لمغانیان با
 فرحی قوی و بشاشتی تمام باز گشتند؛ و آن سال مرفه به
 نشستند، و آب به کس نه دادند. و چون سال بسر شد همان
 جماعت باز آمدند و قصه خود به خواجه رفع کردند. نکست آن
 قصه مقصور بر آن که سال یار خداوند خواجه بزرگ ولایت

frontier

ما را بر رحمت و عاطفت خویش بیاراست و به حمایت و حیاطت خود نگاه داشت. و اهل لمغان بدان گرم و عاطفت به جای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن ثغر به مقام توانند کرد. اما هنوز چون منزلتی اند، و می ترسیم که اگر مال مواضع را امسال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و اگر آن خلل هم به خزانه معموره باز گردد. "خواجه احمد حسن هم لطفی به کرد و مال دیگر سال به بکشید. درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند، و بر آن بسنده نه کردند.

در سوم سال طمع کردند که مگر به بکشند. همان جماعت باز به دیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند. و همه عالم را معلوم شد که لمغانیان بر باطل اند. خواجه بزرگ قصه بر پشت گردانید و به نوشت که "الخراج خراج" ادامه دوامه " (خراج ریش هزار چشمه است) گذاردن او داروی اوست. از روزگار آن بزرگ این معنی مثلی شد، و در بسیار چای به کار آمد. خاک بر آن بزرگ خوش باد!

حکایت

اما در روزگار ما هم از خلفائی بنی عباس، ابن المستظهر، المسترشد بالله، امیر المومنین (طیب الله تربته) و رفع فی الجنان تربته) از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پهراسته، و خزینه بی شمار، و سلاحی بسیار، متوجهی الی خراسان، به سبب استزادتی که از سلطان عالم سلجور داشت. و آن صناعت اصحاب افراط بود، و تمویه و تزویر اهل شر، که بدان جا رسانیده بودند. چون به کرمان شاه رسید، روز آدینه

خطبه کرد که در فصاحت از ذرره اوج آفتاب در گذشته بود و به منتهای عرش و علیین رسیده .

در ابتدای این خطبه از بس دل تلخی و غایت نا امیدی شکایتی کرد از آل سلجوق که فصاحتی عرب و بلغای عجم انصاف به دادند که بعد از صحابه نبی (رضوان الله علیهم اجمعین) که تلامذه فقط نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم هیچ کس فصلی بدین جرأت و فصاحت نظم نه داده بود :

قال امیرالمومنین المسترشد بالله : " قوضنا أمورنا الی آل سلجوق . فیروزوا علیها . فطال علیهم الامد ، فقتلت قلوبهم ، و کثیر منهم فاسقون . " می گوید : کارهای خویش به آل سلجوق باز گذاشتیم . پس بر ما بیرون آمدند ، و روزگار بر ایشان بر آمد ، و سیاه و سخت شد دل های ایشان . و از ایشان بیش تر فاسقان اند ؛ یعنی گردن کشیدند از فرمان های ما در دین و مسلمانی .

حکایت

گور خان خطائی به در سمرقند با سلطان عالم سلجور بن ملک شاه ، مصاف کرد . و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت . و ماوراءالنهر او را مسلم شد ، بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین (انارالله برهانه و وسیع علیه رضوانه) . پس گور خان بخارا را به اتمتکین داد ؛ پسر امیر بهایی ، برادرزاده خوارزم شاه اتسز . و در وقت باز گشتن او را به خواجه امام ، تاج الاسلام ، احمد بن عبدالعزیز سپرد .

که امام بخارا بود، و پسر برهان؛ تا هرچه کند با اشارت او کند، و بی امر او هیچ کاری نه کند، و هیچ حرکت بی حضور او نه کند. و گور خان باز گشت، و به برسخان باز رفته. و عدل او را انداره نه بود، و نفاق امر او را حدی نه. و الحق، حقیقت پادشاهی ازین دو بهیض نیست.

اتمتکین چون میدان تنها یافت، دست به ظلم برد و از بخارا استغراج کردن گرفت. بخاریان تنی چند به وفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند. گور خان چون به شنید نامه نبشت سوی اتمتکین، بر طریق اهل اسلام:

«بسم الله الرحمن الرحيم. اتمتکین به داند که مهران ما اگرچه مسافت دور است، رضا و سخت ما بدو نزدیک است. اتمتکین آن کند که احمد فرماید، و احمد آن فرماید که محمد فرموده است. والسلام».

بارها این تامل رفته است، و این فکر کرده ایم، هزار معجزه شرح این نامه است؛ بلکه زیادت. و معجزه به غایت هویدا و روشن است، و محتاج شرح نیست. و من مثل این کم دیده ام.

حکایت

فایده فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است. و هرچه فصحا و بلغا را امثال این تفهمن افتاده است، تا بدرجه ایست که دهشت می آرد و عاقل و بالغ از حال خویش می به گردن. و آن دلیلی واضح است و حجتی قاطع بر آن که این کلام از معجاری نفس هیچ مخلوقی نه رفته است.

و از هیچ کلام و زبانی حادث نه شده است . و رقم قدم بر ناصیه
اشارات و عبارات او مثبت است .

آورده اند که یکی از اهل اسلام پیش ولید بن المغیره
این آیت همی خواند : " قیل یا ارض ابلغی ماءک و یا سماء
اقلعی ؛ و یخطف الماء و قضی الامر و استوتک عای الجودی . " فقال
الولید بن المغیره : " و الله ان علیه لطلاوة " و ان له لکلاوة
و ان اعلاء لکثر " و ان اسئلک لمعذق " و ما هو قول البشر .
چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین
انصاف بدین مقام رسیدند ، درستان به نگر تا خود به کجا
به رسد ! و السلام .

حکایت

پیش ازین در میان ملوک عصر و جدایرة روزگار پیش چون پیش
دادیان و کیهان و اکسرة و خلفاء رسمی بوده است که مباحثت
و مبارزت به عد و فضل کردند ؛ و هر رسولی که فرستادند
از حکم و رموز و لغز مسایل با او همراه کردند . و درین
حالت پادشاه محتاج شدی به ارباب عقل و تمیز و اصحاب
رای و تدبیر . و چند مجلس در آن نشستند و بر خاستند
تا آن گاه که آن جوابها بر یک وجه قرار گرفت ؛ و آن لغز
و رموز ظاهر و هویدا شدی . آن گاه رسول را گسیل کردند
و این ترتیب بر جای بوده است ، تا به روزگار سلطان عادل
یمین الدولة والدین محمود بن سبکتگین (رحمه الله) . و بعد از
چون سلجوقیان آمدند (و ایشان مردمان بیابان نشین بودند ،
و از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بی خبر) پیش تر

از رسوم پادشاهی به روزگار ایشان مدرس شد و بسی از ضروریات
ملک مطامس گشت. یکی از آن دیوان برید است؛ باقی
برین قیاس توان کردن. ۷

آوردۀ اند که سلطان یمین الدوله مسمون (رحمة الله)
دوئی رسولی فرستاد به ماوراءالنهر، به نزدیک بغرا خان.
و در نامه که تکریر افتاده بود تکریر کرده این فصل که:
"قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم." و ارباب حقایق
و اصحاب دقایق بر آن قرار داده اند که این تقه از چهل
می فرماید، که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص چهل
بتر نیست، و از نقص نادانی باز پس تر نه لا و کلام نا آفریده
گواهی همی دهد بر صحت این قضیت، و درستی این خبر.
و الذین اوتوا العلم درجات. پس همی خواهیم که ائمه ولایت
ماوراءالنهر، و علماء زمین مشرق، و افاضل حضرت خاقان از
ضروریات این قدر خبر دهند که نبوت چیست، ولایت چیست،
دین چیست، اسلام چیست، ایمان چیست، احسان چیست،
تقوی چیست، امر معروف چیست، نهی مکرر چیست، صراط
 چیست، میزان چیست، رحم چیست، شفقت چیست، عدل
 چیست، فضل چیست؟

چون این نامه به حضرت بغرا خان رسید و بر مضمون
و مکنون او وقوف یافت، ائمه ماوراءالنهر را از دیار و بلاد
بار خواند، و درین معنی با ایشان مشورت کرد. و چاند کس از
کبار و عظام ائمه ماوراءالنهر قبول کردند که هر یک درین باب
کتابی کنند، و در ائلهای سخن و سخن کتاب جواب آن کلمات

درج کنند . و برین چهار ماه زمان خواستند . و این مهلت به انواع مقرر همی بود . چه از همه قوی تر اخراجات خزینده بود ، در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد ائمه . تا محمد بن عبده الکاتب ، که دبیر بغرا خان بود ، و در علم تعمقی و در فضل فتوی داشت ، و در نظم و نثر تبحری . و از فضلا و بلغای اسلام یکی او بود . گفت : ” من این سوالات را در دو کلمه جواب کنم ، چنان که افاضل اسلام و امثال مشرق چون بینند در محفل رضا و مقرر پسند افتد . “ پس قلم بر گرفت و در پایان بر طریق فتوی به نوشت که :

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ” التعظيم لامر الله و الشفقة على خلق الله . “ همه ائمه ماوراءالنهر انگشت به دندان گرفتند ، و شگفتی ها نمودند ، و گفتند ” اینست جوابی کامل “ اینست لفظی شامل . “ و خاقان عظیم بر افروخت که به دبیر کنایت شد ، و به ائمه حاجت نیفتاد . و چون به غزنین رسید ، همه پسندیدند .

پس ازین مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالی است از تعجیل پادشاه ، و بهین رفعتی است از ترفع پادشاهی .

پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم . و السلام .

علاءالدین ابن عطا ملک جوینی

تاریخ جهان گشا

[تکریر ۱۲۹۰ م]

ذکر قواعدی که چنگز خان بعد از خروج

نهاد و یاساها که فرمود

حق تعالی چون چنگز خان را به عقل و هوش مندی
از اقزان او ممتاز گردانیده بود، و به تیغ و تسلط از ملوک
جهان سرفراز؛ تا آنچ از عادت چنابره اگاسره مذکور بود، و از
رسوم و شیوه های قراغه و قیاصره مسطور، بی تعب مطالعه
اخبار و زحمت اقتدا به آثار از ضعیفه باطن خویش اختراع می
کرد. و آنچ به ترتیب کشور کشائی معتقد بود و به کسر شوکت
افادی و رفع درجه موالی عاید، آن خرد تصنیف ضمیر و
تالیف خاطر او بود، که اگر اسکندر، با استخراج چندان طلسمات
و حل مشکلات که بدان مولع بود است، در روزگار او بودی
از حیلت و ذکاوت او تعلیم گرفتی، و از طلسمات حصن کشائی
هیچ طلسمی بهتر که از اتقیاد و اذعان اونه یافتی. و دلیلی
ازین روشن تر و نموداری ازین معین تر نه تواند بود، که با چندان
خصمان با قوت و عدد و دشمنان با آلت و شوکت، که هر یک
فغفور وقت و کسرای عهد بودند، یک نفس قتلها با قلت
عدد و عدم عدد خروج کرد، و گردن کشان آفاق را از شرق

تا غرب چه گونه مقهور و مسخر گردانید! و آن کس که به
مقابلهت و مقابلهت تلقی کرد، بر حسب یاسا و حکمی که لازم
کرد، است، او را به کلی با اتباع و اولاد و اشیاع و اجناد
و نواحی و بلاد نیست گردانید. و حدیثی است منقول از
اخبار دبانی "اولئک هم فرسانی، بهم انتقم من عصائی." و در
آن شک و شبهت نیست که اشارت بدین جماعت فرسان چنگیز خان
بوده است. و قوم او تا هنگامی که جهان از اصناف خلائق در
موج بود، و ملوک و اشراف اطراف از خیلاء کبریاء و بطور
عظمت و جبروت بر ذروه اوج "العظمة ازاری والکبریاء ردائی" به
به حکم سابق وعده او را قوت بطش و غلبه تسلط داد: آن
بطش دیکه لشدید. و چون هم به واسطه بطور ثروت و عز و
رفعت اکثر امصار و بیس تر اقطار به عصیان و نفار تلقی
نمودند، و از قبول طاعت او سر کشیدند — خاصه بلاد اسلام
از سرحد ترکستان، تا اقصی شام — هر کجا پادشاهی بود،
یا صاحب طوقی، یا امین شهری، که به خلاف پیش آمد او
و با اهل و بطنه و خویش و بیگانه نا چیز کردند. به حدی
که هر کجا صد هزار خلق بود بی مبالغت صد کس نه ماند.
و مصداق این دعوی شرح احوال شهرها است که هر یک به
وقت و موضع خویش مثبت شد است.

و بر وفق و اقتضای رای خود هر کاری را قانونی و هر
مصلحتی را دستوری نهاد، و هر گناهی را حدی بدید آورد.
و چون اقوام تاتار را خطی نه بوده است، به فرمود تا از
ایغوران کودکان مغولان خط در آموختند. و آن یاساها و

احکام بر طوایمیز ثبت کردند، و آن را "یا سا نامه بزرگ" خوانند، و در خزانه معتبران پادشاه زادگان باشد. به هر وقت که خانی بر تخت نشیند، یا لشکری بزرگ بر نشانند و یا پادشاه زادگان جمعیت سازند و در مصالح ملک و تدبیر آن شروع پیوندند، آن طومارها حاضر کنند؛ و بنا بر کارها بر آن نهند و تعبیه لشکرها و تاختاریب بلاد و شهرها بر آن شیوه پیش گیرند. و در آن وقت که اوایل حالت او بود، و قبائل مغول بدو ملطم شد، رسوم نسیمه که معهود آن طوایف بودست و در میان ایشان متعارف، رفع کرد؛ و آنچه از راه عقل مستمود باشد از عادت پسندیده، وضع نهاد. و از آن احکام بسیار آن است که موافق شریعت است و در امثله که به اطراف می فرستاد است، و ایشان را به طوافیت می خوانده، چنانکه رسم جبایره بودست که به کثرت سواد و شوکت عدت و عبادت تہدید کنند، هرگز تخریف نه نمودست و تشدید وعید نه کرده. بلکه غایت انذار را این قدر می نوشته اند که اگر ایمل و ملظان نه شوند، ما آن را چه دانیم، خدای قدیم داند. و چون درین معنی تدبیری می افتد سخن متوکلان است. قال الله تعالی "من یتوکل علی الله فهو حسبه". تا لاجرم هرچ در ضمیر آورده اند و تمنی کرده یافته، و به همه کامی رسیده. و چون متقلد هیچ دین و تابع هیچ ملت نه بود، از تعصب و رجحان ملتی بر ملتی و تفضیل بعضی بر بعضی مجتنب بودست. بلکه علما و زهاد هر طایفه را اکرام و

اعزاز و تبجیل می کردست، و در حضرت حق تعالی آن را وسیلتی می دانسته. و چنانکه مسلمانان را به نظر توقیر می نگریستند، ترسایان و بت پرستان را نیز عزیز می داشته. و اولاد احفاد او هر چند کس بر موجب هوا از مذاهب مذهبی اختیار کردند، بعضی اسلام کرده، و بعضی ملت نصاری گرفته، و طایفه عبادت اصنام گزیده، و قومی همان قاعده قدیم آبا و اجداد را ملتزم گشته و به هیچ طرف مایل نه شده. اما این نوع کم تر ماند است. و با تقلید مذاهب بیش تر از اظهار تعصب دور باشند. از آنچ یاسای چنگز خان است که همه طوایف را یکی شناسند و بر یک دیگر فرق نه نهند، عدول نه جویند.

و از عادات گزیده آن است که چنانکه شیوه مقبلان و سنت صاحب دولتان باشد، ابواب تکلف و تملق القاب و شدت امتناع و احتجاب بسته گردانیده اند. هر کس که بر تخت خانی نشیند یک اسم در افزایشه — خان، یا قآن — و بس؛ زیادت از آن نه نویسند. و دیگر پسران و برادران او را به همان اسم موسوم به هنگام ولادت خوانند، مشافهه و مغایبه، خاص و عام. و مناشیر و مکتوبات که نویسند، همان اسم مجبور نویسند. همان سلطان یا عامی فرق نه نهند، و منح و مقصود سخن نویسند، و زواید القاب و عبارات را منکر باشند.

و کار صید را به حد داشته است و گفته که صید وحوش مناسب امیر جهوش است که برارباب سلاح و اصحاب کفاح تعلیم و تربیت آن واجب است که: چون صیادان به شکاری رسند، هرچه شیوه آن را

صید کنند ؛ و صف چگونه کشاد ، و بر حسب قلت و کثرت مرد بر چه شیوه شکاری را در میان آرند . و چون عزیمت شکاری خواهند کرد بر سیل تجسس مردان به فرستند ، و مطابقاً انواع و کثرت و قلت صید به کنند . و چون به کار لشکر اشتغال نه داشته باشند ، دایماً بر صید حریص باشند ، و لشکر را بر آن تحریص نمایند . و غرض نه مجرد شکار باشد ، بلکه تا بر آن معتاد و مرتاض باشند ، و بر تیر انداختن و مشقت خوگر شوند .

و خان به هر وقت که عزیمت شکاری بزرگ کند — و وقت آن اول دخول فصل زمستان باشد — فرمان رساند تا لشکرها که بر مدار محط رحال و جوار اردوها باشند ، مستعد شکار گردند ؛ و بر حسب آنچه اشارت دارند از دو نفر چند نفر بر نشینند ، و فراخور هر موضعی ، که شکار خواهند کرد ، آلات آن از سلاح ها و چیزهای دیگر تعیین کنند . و دست راست و چپ و قلب راست گردانند ، و به امرای بزرگ تفویض کنند ، و با خواتین و سربازان و ماکولات و مشروبات روان شوند . و حلقه شکار یک ماهه و دو ماهه و سه ماهه فرو گیرند . و شکاری را به تدریج و آهستگی می رانند و محافظت می نمایند ، تا از حلقه بیرون نه روندن . و اگر ناگاه شکاری از میانه به جهد ، سبب و علت آن به تفرص و تطمیر بحث و استکشاف نمایند . و امیران هزار و صد و ده را بر آن چوب زنند . و بسیار باشد نیز که به کشند . و اگر مثلاً صف را که " نرکه " خوانند ، راست نه دارند ، یا قدمی پیش تر یا باز پس نهند ، در تادیب او مبالغت کنند و احوال نه نمایند .

دو سه ماه، شب و روز، برین منزلت گوسفند شکاری می
 رانند، و ایلیچیان به خدمت خان می فرستند. و از احوال
 شکار و کمی و بیشی آن اعلام می کنند که به کجا رسید
 و از کجا به رمید؛ تا چون حلقه به یک دیگر رسد، بر مقدار
 دوسه فرسنگ رسن ها به یک دیگر متصل کنند، و نمدها
 بر اندازند. و لشکر بر مدار دوش به دوش باز نهاده به
 ایستند؛ میان حلقه صدف و حوش در بانگ و جوش آمده،
 و انواع سباع در زهر و خروش پندارند که وعده " و اذا الوحوش
 حشرت " در آمد؛ شهران باگوردان خوگر گشته، ضیاع یا ثعالب
 مستانسی شده، ذئب با ارانب ندیم آمده؛ چون تصویق حلقه به
 غایت کشد، چنانک مجال جولان بر آید و حوش ممکن نه
 باشد، به ابتدا خان با چند کس از خواص درمیان راند،
 و یک ساعتی تهر اندازند و صید افکنند. چون منول شود
 هم درمیان نرکه بر موضعی بلند نزل کنند، تا چون پادشاه
 زادگان در آیند تماشایی آن هم به کنند. و به ترتیب بعد
 از ایشان نوینان و امرام و عوام در آیند. چند روز برین جمله
 باشد، تا چون از صید چیزی نه ماند، مگر یگان و دوگان
 مجروح و مهزول پیران و سال خوردگان بر سهیل ضراعت پیش
 خان آیند و دعا گویند و بر ایقام بقایای حیوانات شفاعت
 کنند؛ تا از موضعی که به آب و علف نزدیکتر باشد راه
 دهند، و تمامت شکاری را که انداخته باشند، جمع کنند. و
 اگر شمار و حصر و عد انواع حیوانات ممکن نشود، بر شمار
 سباع و گوردان اختصار نمایند.

دوستی حکایت گفت ، که در عهد دولت قآن برین شهوه
مستانی شکار کردند . و قآن بر سبیل نظاره و تفرج بر بالای
پشته نشسته بود . حیوانات از هر صنفی روی به تختگاه
او نهادند ، و در زیر پشته بانگ و فریاد بر مثال داد خواهان
بر آوردند . قآن به فرمود تا همه حیوانات را اطلاق
کردند ، و دست تعرض از ایشان کوتاه .

و قآن به فرمود تا میان بلاد ختای و موضع مشتاقه از
چوب و گل دیواری کشیدند و درها بر نهادند ، تا از مسافتی
عمید شکاری بسوار بدانجا در آیند و برین شهوه شکار
کنند . و در حدود المایغ و قناس جغتای نیز به همین
شهوه شکار گاهی ساخته است . و مثال جنگ و قتل و احصاء
لشکران و ایقائی بقایا هم برین منوال است . و برین مثال
حدوالعمل بالعمل چه آنچه باقی گزارند در نواحی از آن درویشی چند
محدود رنجور باشد . و اما ترتیب لشکر از عهد آدم تا اکنون ، که
کثر اقالیم در تحت تصرف و فرمان ادوغ چنگیز خان است ،
از هیچ تاریخ مطالعت نرفتادست ، و در هیچ کتاب مسطور
نیست که هرگز هیچ پادشاه را ، که مالک رقاب امر بوده اند ،
شکر چون لشکر تنار میسر شدست ، بر شدت صابر و بر رفاهت
ناکر ، در سراد و ضراء امیر جیوش را بطواع ، نه به توقع جامعی
اقطاع ، و نه به انتظار دخل و ارتفاع . و این نوع بهترین
سوم است در کار ترتیب لشکر . و شیران تا گرسنه نه باشند
نگار نکنند ، و قصد هیچ جانور نکنند . و در امثال عجم
چنین است که از سگ سیر شکار نباید . و گفته اند " اجمع

کلیک یتمعک . و کدام لشکر در عالم چون لشکر مغول تواند
 بود ! هنگام کار در غلبه و اقتحام سیاح ضاری اندر شکار و در
 ایام امن و فراغت گوسفندان با شپور و پشم و منافع بسیار .
 در حالات و علل بآس و نرس از میادنت و مخالفت نفوس
 فارغ باشند . لشکری اندر شهوة رعیت که احتمال صدف مئون کنند
 و بر آدای آنچه بر ایشان حکم کنند از توپچور و عوارضات
 و اخراجات صادر و وارد و ترتیب یام و اولاغ و علوفات ضجرت
 نه کنند .

رعیتی اندر زی لشکر که وقت کار از خرد تا بزرگ
 شریف تا وضع همه شمشیر زن و تیر انداز و نیزه گزار باشند
 به هر نوع که وقت اقتضای آن کند استعبدال آن کنند .
 و به هر وقت که اندیشه قتال دشمنی یا قصد باغی در پیش آید
 هرچ در آن مصلحت به کار خواهد آمد از مختلفات سلاحها
 و آلات دیگر تا درفش و سوزن و خیال و مراکب و حملات از
 براندین و جمال تعویین کنند تا به نسبت دهه و صداه هر
 کس نصیب خویش ترتیب سازند . و روز عرض آلات را نیز به
 نمایند . و اگر اندکی در نمایند آن مواخزت تبلیغ نمایند و تادیب علنی
 کنند و باز آنک در عین کارزار باشند هرچ به کار آید از انواع
 اخراجات هم از ایشان ترتیب سازند . و زنان و کسان ایشان
 در بله و خانه مانده باشند مئونتی که به وقت حضور می
 داده باشند بر قرار باشند تا به حدی که اگر کاری افتد که
 نصیب آن یک نفس بیکار نفسی باشد و مرد حاضر نه
 آن زن به نفس خرد بیرون آید و آن مصلحت کفایت کند .

و عرض گه و شمار لشکر را وضعی ساخته اند که دفتر عرض را بدان منسوخ کرده اند، و اصحاب و ثواب آن را معزول. تمامت خلایق را ده ده کرده، و از هر ده یک نفس را امیر نه دیگر کرده، و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده. و تمامت صد را در زیر فرمان او کرده. و بدین نسبت تا هزار شود و به ده هزار کشد، امیری نصب کرده و او را "امیر تومان" خوانند. و بدین قیاس و نسق هر مصلحتی که پیش آید به مردی یا به چیزی احتیاج افتد به امیر تومان حواله کنند. امیران تومان به امیران هزار برین قیاس، تا به امیر ده رسد - سویتی راست. هر یک نفس چون یک نفس دیگر زحمت کشد. هیچ تفاوت نه نهد، و ثروت و استظهار را اعتبار نه نهند. اگر ناگاه به لشکری احتیاج افتد، حکم کنند که چندین هزار باید فلان ساعت آن روز، یا شب، به فلان موضع حاضر آیند "لایستاخرون ساعة ولا یستقدمون". یک طرفه العین تقدیم و تاخیر نیستند، و انقیاد و اذعان — به حدی که امیر صد هزار لشکر باشد و میان او و خان مسافت المشرق و مغرب — به مجرد آنک سهروی کند یک سوار به فرستند، تا بر آن جمله که فرمان شده باشد، تادیب او به کند. اگر سر، فرمان باشد، بر دارند؛ و اگر زر، خواهند به ستانند؛ نه چون ملوک دیگر که مملوکی زر خریده ایشان که خویشتر را ده اسب بر طویله دید به اندیشه با او سخن توان گفت، تا بدان چه رسد. اگر لشکری را در تحت فرمان او کنند، و او را ثروتی و استظهاری حاصل شود، باز او را مصروف نه

توانند کرد. و بیش تر آن باشد که خود به طغیان و عصیان بیرون آیند؛ و هرگاه که عزیمت دشمنی کنند، یا دشمنی قصد آن‌ها کند، ماه‌ها و سال‌ها باید تا ترتیب لشکری دهند و خزانه‌ها مالا مال؛ تا در وجه مواجب و اقطاع ایشان بردارند. وقت استعفائی جرایات و رسوم بر دشمن و اوف فزون باشند. و هنگام مقابله و مقاومت صفوف سر به سر حشو باشند، و هیچ کدام به میدان مبارزت باز نماند شوند. چنانکه وقتی حساب داعی بودند. محاسب گفت "چندین گوسفند باقی آمد." داعی پرسید "کجا؟" گفت "در دفتر." جواب داد "از آن می گویم که در گله نیست." و این تمثیلی راست است لشکر ایشان را، که هر امیر استکثار اطلاق مواجب را به نام گویند "چندین مرد دارم" و هنگام عرض یک دیگر را تزویری به دهند، تا به شمار راست شود.

و یاسای دیگر آن است که هیچ مرد از هزاره و صده و دهه، که در آن جا معدود باشد، به چائی دیگر نه تواند رفت و به دیگری پناه نه تواند گرفت؛ و کسی آن کس را به خود راه نه تواند داد. و اگر برخلاف این حکم کسی اقدامی نماید آن کس را که تکوین کرده باشد در حضور خلایق به کشند. و آن کس، که او را راه داده باشد، نکال و عقاب کنند. و این سبب هیچ آفریده دیگری را به خویش راه نه تواند داد؛ مثلاً اگر پادشاه زاده باشد کم تر شخص را راه نه دهد، و از یاسا احتراز نماید. لاجرم هیچ کدام شخص بر امیر و پیشوائی خویش دلال نه تواند، و دیگری او را عشو نه دهد.

(و دیگر چون عرصه ملک ایشان عریض و بسوط شد و سوانح مهمات نازل - از اعلام احوال اعداء چاره نه بود . و اموال از غرب به شرق و از اقصی شرق به غرب نقل می بایست کرد . در طول و عرض بلاد وضع یامها کردند ، و مصالح و اخراجات هر یامی ترتیب کردند ، و تعیین از مرد و چهارپای و ماکول و مشروب و آلات دیگر ، و بر تومانها تخصیص از هر دو تومان یک یام معین کردند ، تا به نسبت شمار بخش کنند و بیرون آرند ، تا ممر ایلیچیان به سبب نشستن اولاش دور نیفتند ، و دایماً رعیت و لشکر در زحمت نه باشند و بر دستهای آنها در محافظت چهار پای ، و غور آن حکم های سخت کرده که ذکر آن تطویل دارد .

و سال به سال عرض یامها به کنند . آنچه نافع باشد و از یامها کم گشته ، باز از رعیت عوض گیرند . و چون بلاد و عباد در تحت تصرف ایشان آمد ، به همان قرار معهود وضع شمار و تعیین اسم ده و صد و هزار کردند ، و استخراج لشکر و یام و اخراجات و علوفات خارج از مال ، و بر بالای این ائقال قوهجوری نیز پزیده کردند .

و دیگر رسمی دارند که اگر صاحب شغلی یا رعیتی متفری شود آنچه از او باز ماند ، اگر اندک باشد و اگر بسیار ، تعلق نه سازند ؛ و هیچ آفریده تعرض آن نه کند . اگر وارثی نه داشته باشد ، به شاگرد او یا غلامی دهد . و به هیچ وجه مال مرده در خزانه نه گذارند ، و آن را به فال نیک نه دارند .

و امثال این یاس‌ها بسیار است. اثبات هر یک طول و عرض گورد. برین قدر اقتصار افتاد.

ذکر خروج چنگیز خان، و ابتدای انقعال دولت و مملکت ملوک جهان بدو، و احوال آن بر سبیل ایجاز

قبایل و شعوب مغول بسیار است. اما از آنچه به اصالت و بزرگی از میان قبایل اکنون معروف است و بر دیگر قبایل مقدم، قبایله قزاق است، که آنها و اجداد چنگیز خان سرور آن قبایله بوده اند و انتساب بدان دارند.

چنگیز خان را نام ترمچین بود، تا وقتی که بر ممالک ربع مسکون به سابقه تقدیر و حکم کن فیکن مسکولی گشت. در آن وقت اونک خان که سرور قبایل کریمت و ساقوز بود، به قوت و شوکت از قبایل دیگر پیش تر بود و به عدت و ساز و عدد قوی تر. و در آن وقت قبایل مغول موافق نه بودند، و یک دیگر را مطیع نه. چون چنگیز خان از مقام طفولیت به درجه رجولیت رسید، در اقتضای شیرین فرمان و در اصطلاح شمشیری بران برد. در قهر خصمان ریاس و سیاست او را مذاق زهر بود، و در کسر شوکت هر صاحب دولتی خشونت و هیمت او را فعل دهر. به هر وقتی سبب قرب جوار و دئو دیار به نزدیک اونک خان قودد می کردی. و میان ایشان قوددی بود.

رائی و رویت و شجاعت و قزو هوبت
 ن و شهامت او تعجب می نمود ؛
 میالغت می نمود . روز به روز در
 می افزود تا تمامت مصالح جمهور
 و حشم او به واسطه ضبط و سیاست او
 و برادران او نک خان و خاصه خان و
 مت او حسد بردند و شایک مکر بر
 خنقد ؛ و حبایل قدر بر تقدیم صورت او
 خلوت حدیث استهلا و استعلا او در
 ن دل ها به مطاوعت و متابعت او یاز ✓
 نهک خواهان آن معنی تازه می کردند ،
 او متهم شد ، و صلاح کار بر او مبهم
 و هراس و سطوت و پاس او متمکن
 ارأ مکانحت و مکاشفت او متعذر بود ،
 دفع او کند ، و به حیلت و قدر سری
 تقویت او بود منع کند . اتفاق کردند
 خواب خوهی ، متعذر باشد و خلائق
 شایگون برند و خود را از آن اندیشه
 تشمر کار گشتند ، و خواستند که آن
 چون بغت بیدار و دولت یار بود ،
 ن به گریختند : یکی کلک ، و دیگر
 خدمت عقودت و وجسی مکودت

نثره

سان خبر دادند. چنگز خان هم در ساعت قوم و اهل را گردانید، و خانه‌ها را از جانی به چلبانید. به میعاد سحر به چون بر خانه‌ها روانه شدند، خانه‌ها تهی دیدند. و هرچند درین مع روایات مختلف است که بعد از آن باز گشتند، یا بر پا به رفتند؛ اما ملخص این حکایت آن است که اونک خان رمی بسپار در طلب او به رفت. و چنگز خان با قومی که بود، چشمه‌ایست که آن را بالجون گویند. آن جا یک دیگر رسیدند، و بسپار کوشش‌ها نمودند. عاقبت چنگز خان لشکر اندک اونک خان را با گروه اندوه مله‌زم گردانید، نیمه‌ت بسپار یافت. و این حال در شهر و تسعون و خمس واقع شد.

و در آن روز هر شخص که مصاحب بود—از وضع تا شریف، تا غلام و قراض و سغور دار، از ترک تا تازیگ، تا هندو—اسامی ثبت کردند. و آن دو کردک را ترخان کرد. و ترخان بود که از همه مسئولات معاف بود. و در هر لشکر که در هر فلیمت که یابانک ایشان را مسلم باشد. و هر گاه که خواهند ارگاه بی اذن و دستوری در آید. و ایشان را لشکر و داد، و که از چهارپای و اولاق و تجملات چلدانک دو و حصر نماید. فرمود تا چلدان گدازه که از ایشان چون آید ایشان را بدان مواخذت نه نمایند، تا به نهم ایشان همون معنی مرعی باشد. اکنون از نسل آن دو عن بسپار اقوام است در همه ممالک، و تمامیت مکرم و محترم

باشند، و در خدمت پادشاهان عزیز و موقر. و اما اقوام دیگر هر کس که بود، مرتبه بلند یافت؛ و تا فراموشان و ساریانان به پایه شکر رسیده‌اند. بعضی از ملوک عصر شدند، و بعضی به مناصب بزرگ رسیدند، و از امامداران آفتی گشتند.

و لشکر چنگز خان چون قوی شد، سبب آنک با اونک خان باز قوت نه گهرد بر عقب او لشکر فرستاد، و یک دو نوبت مضاف دادند. و هر دو نوبت غالب گشت، و اونک خان مغلوب شد. و عاقبت اهل و قوم او، تازنان و دختران، در دست آمدند، تا به آخر او نیز کشته شد.

و چون کار چنگز خان بالا گرفت و کواکب دولت او مستعلی گشت، به قبایل دیگر ایلچیان فرستاد. هر کس که به انتقاد پیشی آمد، چون قبایل اویرات و قنقورات، در زمره امرا و حشم او داخل می شدند و منظور نظر تربیت و عنایت او می گشتند. و آنک سرکشی و حرونی می کرد به سیاط بلا و سیوف فلان دمار از نهاد ایشان بر می آورد، تا تمامت قبایل یک رنگ شدند و متابع فرمان او گشتند. و رسوم نو نهاد، و بنیاد عدل گسترد. و هرچ مستنکرات عادات بود، از سرقه و زنا، مرفوع کرد؛ چنانکه که در ذکر متقدم شمه مثبت شدست. و درین وقت شخصی بیرون آمد. هم از جمله مغولان معتبر شله‌ه‌ام که در سرملی سخت، که در آن حدود باشد، برهله چند روز بهابان و کوه رفتی و باز آمدی. گنتی "خدای با من سختی گفت و فرمود که" تمامت روی زمین به تمرچین

و فرزندان او دادم“ و او را نام چنگز خان نهاد. با او گویند
تا عدل چلهن کند. “ و آن شخص را نام بت تنگری نهادند.
و هرچ او گفتی از آن عدول نه کردی، تا کار او نیز قوی گشت.
و چشم بسیار برو جمع آمدند، و در دماغ او سودای ملک
پدید آمد. روزی در میان جشنی با یک پسر از پسران مقاتلی
کرد. هم در مجلس او را چنان بر زمین انداخت که باز بر
نه خاست.

فی الجمله چون آن حدود از طغای پاک شد و تمامت قبایل
لشکر او شدند، ایلاچیان به ختای روان کرد. و بعد از آن به
خویشتر. نیز به رفت، و پادشاه ختای التون خان را به گشت.
و ختای را مستخلص گردانید، و به بدریج ممالک دیگر نیز
به گرفت.

عبدالله بن فضل الله شیرازی

معروف به وصاف حضرت

تاریخ وصاف

[تحریر ۱۳۲۸ هجری قمری]

ایزدان حدوث واقعه عبرت انجام مدینه السلام و زوال
دولت خلفاء آل عباس از غلبه پادشاه و سطوت
اشکر قیامت اثر نثار بهرام انتقام .

بیلندگان چرائد احوال روزگار و داندگان مضامین معانی
اخبار ، کشایندگان چهره ابکار احداث اعجاب و نمایندگان تصاریف
شهور و احقاب (تو لا هم الله برحمته الواسعه) چلین تقریر کرده
اند که : مدینه السلام در عهد دولت خلفاء بنی العباس دائم
از بؤس و باس فلک در حریم امن و امان بوده ، و مغبوط
کافه سلاطین جهان . ایارین و بیوتات آن به فلک انیر همراز
شده ، و اطراف و اکناف آن با روضه رضوان در نزهت و طراوت
انباز . و در فضاء آن طائر امن و سلامت در پرواز ، و از الوان
نعمت و راحت و اصناف نعمت و تملکات بی تعداد عقل
به قدرت دم ساز *

کنار دجله ز خوبان سیم تن خلیج !

میان رعبه ز خوبان ماله رخ کشمز !

مدارس و یقاع به فخرل علماء خاص خاص ؛ و فتنه در آن ایام دست بسته و پای شکسته و لات حین ماض . ارباب صناعات و حرف متفرق از غایت چابکی شرار آتشی را بر روی آب سیال نقش می بستند ، و در قدرت صورت آرائی خامه آذری را بر روی کاف از روی خجالت می شکستند .

به حقیقت آب فراش دجام خون در دل مادر معین زده ، و نیل مذلت بر رخساره چشمه حدوان کشیده . ریاضش در فصل بهار از صدف گل و ازهار جنات عدن تجوی من تکتها الانهار . در یسارین تاک رزان عاشق وار دست در گردن عروسان بلند بالای نخیلات انداخته ، بر فنجان ترنج زلف متعهد انگور فرو گذاشته . انار با نارنج به مغالط

من جلي نارنجنا ناراً جلي

اشتغال نموده ، و بادام به زبان نهشکر عاشقان را از چشم و لب دادار خبر داده . عرصه آن با عرصه گاه فردوس نوا مان ، و حاصلات اموال اعمال در یک سال زیادت از سه هزار تومان . در شهر سنه ست و تسعون و ستمائة ؛ که دارای این حکایت بدان خاک عنبر نکبت رسید ، کثرت عمارت و بوائی اماکن و قصور ، ترتیب و زینت شهر و اعمال در آنف هر چند عشر معشار زمان سالف نه بوده ؛ اما به نسبت دیگر مشاهیر بلاد و اخایر ممالک خانی از خصب و راحت فردوس عدن می نمود ، و مجمع لذات و انس بی غین . خلیفه المستعصم بالله ابو احمد عبدالله بن المستنصر از زمره خلفاء بنی عباس

به مزید خفص عویش و امداد تلعم و ترفه و کثرت اموال و نفایس و ذخائر و اعلای جواهر ممتاز بود، و در شوکت و عظمت و خیل و تکدر مشهور و مذکور. شرفات و فرقات و ایادین دارالخلافت با دیوان تقابل و با سماکین تفاصل می نمود، و از غایت آراستگی به ثیاب مذهب و مرصعات سرر مرقوعه و نمارق مصنوفه خورنق و سدیر را عرصه نشویر می ساخت !.....

هیچ آفریده را، از ملوک انام و صدایید ایام و اشراف اطراف و اعیان زمان، در حضرت امیرالمومنین یار نه بودی. بلی، پیش قباب مجید و معالی پر شادراه سنگی، به مشابت حجرالاسود انداخته، و از طاقی اطلس سیاه از منخرجه برصفت آستینلی فروگذاشته. از سلاطین و ملوک اطراف کسی که به سده سده طاق و عتبه علیه خلافت تشریف جستی، آن آستین را چون دامن کسوت حرم معظم زیارت کردی، و آن حجر را مانند مهاجر بتان بوسه دادی و مراجعت نمودی.....احتشام و جلالت، و کمال اقتدار و مهابت مستعصم زیادت از آن بود که درین موضع استیفاء شرح آن توان کرد. و در آن تاریخ شصت هزار سوار نان یاره و رسوم از دیوان عزیز موظف و مرتب داشتند. و قائد لشکر و پهلوان صفدر سلیمان شاه بود، مسدوح اهورالدین ادمانی، و مدار درائر امور جمهور بر دراتیان صغیر و کبیر و شرابی مقدر داشتند. و زمام منصب وزارت به وزیر مؤیدالدین محمد بن عبدالماک العلقمی منبوض. و او فاضلی مجرب بود، ناظم حاشیه‌های المنظوم و المثلثه، و ناصب رایبته

المعقول والمعقول: کرم جبلی و اریختی غریزی داشت.... مستعظم
 به دعوت و راحت و تمتع به ملامی و ملاعب، که عین بدعت
 و ضلالت باشد در مذهب ملوک — فکیف خلینة بحق و امام
 بن الامام المفترض الطاعة علی کل الانام — متعوض بود؛ و این
 العلقمی در اخذ و رد و صدور و رد احوال مستبد و متعوض....
 این العلقمی در پرده خفا، از سر جفا، به بارگاه فلک شکوه
 رسول فرستاد؛ و بعد از اظهار مطاوعت و اخلاص عبودیت و
 تزئین مملکت بغداد، در خاطر ایمل خان به تقدیم صورت
 خلینة زمان فرا نمود که: اگر پادشاه بر صوب این دیار عنوان
 عزیمت سبک گرداند، بی آن که لشکر را به ترتیب مواقیف
 و تسویم صفوف احتیاج افتد، تا به تکلف مطاعنه و مضاربه
 چه رسد، مملکت بغداد تسلیم گد. و آن را به شواهد معقول
 مستحکم کرد. هولاکو خان بر مجرد این پهنام زیادت اعتماد
 نه فرمود. و نیز حصانت بغداد و کثرت اجناد و وفور اسباب
 و اسلحه آن در بسط اقبالوم سبع شهری تمام یافتن بود. و
 مصافقت و ملاصقت دور و سبک، و مضایق دروب و محلات از
 چو از لشکر نا معدود ایمل خانی، که فسحت عراض گیتی از
 وطأت خیل و خول، و ازدحام زحوف و زحاف مضایق می
 نمود، تملعی ظاهر داشت. و پادشاه جهان، خانم آخر الزمان
 ارکامی قآن در مجلس جلوس دو نویت چورمانون را به
 لشکر فتاک بی پاک مغول، مانند شیاطین و غول، در عهد
 خلینة الناصر لدین الله فرستاده بود. و در آن تاریخ صد و
 بیست و چهار هزار سوار در شهر و اعمال معین و مرتب بودند.

خلیفه به مدافعت و مقاتلت پهلش آمد، و چورماقون را ملهزم باز گردانید. این اخبار در معمر اسماع جای گهر شده بود، و بر الواح اذهان انعکاش یافته. پادشاه رسول ابن العلقمی را به نواخت، و در استحکام مرائر اعتماد و توکید میانی اعتقاد طلب و ثوقی کرد. او علی التواتر، مصحوب ثقات و دسل، موجبات استظهار حضرت و اطمینان خاطر اشرف می فرستاد، و پیغام می داد که "من اقطاع لشکریان چون حبال وفا و حسن عهد خود منقطع خواهم کرد، و با خلیفه طریق ممانعت سپرد. باید که بی تراخی رایات همای پیکر نصرت اثر، چون دل امانی بر عزم آن جهت خفتان یابد."

هولاکو خان در تصمیم این عزیمت و استضافت آن مملکت از دلی مولانا نصیر الدین استکشافی کرد. و او از دلی احکام نجوایی استشارتی، بعد از تسویر طالع و تقویم گواکب و تحقیق نظر و اتصالات سعید، عرضه داشت که استخلاص آن جایی تکمیل مزید کلفتی بر دست واکب منصور مهسر خواهد شد، و مدت امامت و خلافت بسر. اگر صورت قضا و قدر موافق این احکام باشد، از اثر میامن دولت پادشاه تواند بود.....

هولاکو خان، به دلی ثبوت و ضمیمی ملهزم، استعداد نهضت و حرکت لشکر را اشارت راند. از همدان ایاتچی فرستاد و استعداد حضور از یکی ازین چهارگانه کرد: دوی دار کوچک، یا شرابی، یا وزیر، یا سایمان شاه. ارکان سده خلافت محی الدین ابن الجوزی را به فرستادند. ایل خان در غضب شد. سوفرن جاق

را از راه اردیبهشت با لشکری روان کرد ، که از دجله به گزرد
و با تاجیجو ملحق شده از غربی بغداد قاصد شود . و از عقب
ایشان دایت همایون در حرکت آمد .

و از آن طرف ابن العلقمی چون دانست که سهام مکیدیت
به غرض مقصود پیوست ، شیطان تسویل و تضلیل را اشطان اعرا دراز
کرد ، و سر حقائق حقائق باز . در خدمت خلافت عرضه داشت
که " امروز ، بکمد الله و مله النجم الغیر ، سلاطین و ملوک
اطراف داغ اخلاص و مطاوعت امیرالمومنین بر جبهه صدق و
یقین مبین دارند ، و صیت نفاذ حکم و مقدرت ، و بسطت
مال ، و کثرت جیش دیوان عزیز (اعزه الله) از یمین و شمال
بر برید شمال و صبا در صباح و مسا مسابقت گرفته ، چلندین
مال هر سال به علت موجب عساکر و اقطاع وجوه رتوت اجناد
صرف کردن از مقتضای رای رزین و فکر دوربین دور می نماید .
اگر امیرالمومنین رخصت فرماید ، زعماء لشکر را هر یکی به طرفی
نام زد کند و به شغلی مشغول گردانند ، تا این اموال خزانه را
توفیر باشد . " خلیفه مصلحت این مشور ، که همه شور جهان
و خلاف صواب بود ، به رای وزیر با تزویر ملوط گردانید .

وای آن کس غم کند غمخواری !

و خود به استماع التکلیف خوش و اجتماع با جوارای چون دراری ،
و مشاهده فاسان حورادش و تلذذ به انواع ملاهی اشتغال
نمود ابن العلقمی در تفریق کلمه و تشدید جمع امرا و
تلفیر مجلده به سعی پیوست . به اندک زمان اکثر لشکر و

قواد و افراد را تفریق ایدی سبا حاصل شد . و معلوم باشد که نظم شوارد و هم اواید عقدہ صعوبت دارد ؛ فاما تجدید منظومات و تفریق مجموعات را زیادت اجتهادی به کار در نه می آید !

هولاکو خان بر مبعاد مقرر و زمان منتظر به طالع مسعود و نوید اقبال موعود از اردوی خود در حرکت آمد ، و لشکری از اطراف ممالک در پلنگی رکاب فلکسا ، چون دریای جوشان و پلنگ خروشان ، روان گشتند . آوازه قصد لشکر ایل خانی ، که عمارت تلکهل و عذاب آسمانی بود ، به بغداد رسید . مقربان جناب وراثت خلافت ، که فرس الید و ضیع حادث رالت بودند — چون دواتی و شربی — حضرت امامت را یدان غفلت و توانی و کسالت و بی حزسی ملامت کردند و به میانغت تقریر ، که در عالم قوت غایب و بطهن لشکر نتار منتشر و مستفیض است ، و منجوف اسماع شیخ و شاب از دبدبۀ جهان گوری ایشان با طلیح . ایلک عزم استخلاص این دیار کرده اند . اگر این خبر به تحقیق پهنودد و گمان یقین شود ، بی لشکری موثر و استعدادی تمام مقاومت در حیز طاقت نیاید . و چون سہل از سر بر گذشت ، در گرداب تکرار دست و پایی زدن مفید سلامت نه خواهد بود . و مرغ زیرک ، که از فضاء هوا در مجلس قفس افتاده ، چلدان که در آرزوی فرجۀ فرجی سر بهشتر بر قفس مالد و در هر نفس نالد ، عفا و ابتلا زیادت گردد . به مصلحت آن نزدیکتر که در رعایت مہمات اہمال روا داشته نیاید ، و اطراف کار خویش پدہن از بودنی فراهم

گرفته شود؛ که قوام مملکت و نظام دولت، و شمول امن و طراوت حال و فراغت رعیت بی شمشیر تیز و اندیشه درست و رای راست و احتیاج بلیغ و کوشش تمام ممکن نه گردد. و عاقل توفیق یار و هوشمند زیرک سار چون اصطکاک قداحه و معتدحه در صماخ او جای گیر شد، از تولید آتش بلند اندیشه کند؛ و چون از دبی شبح سحراب را مشاهده نمود، پهلادری دریای ژرف و صورت موج‌های کوه آسا در پیش خیال آورد. و نادان مغفل و صاحب بطالت متکاسل، تا نهیب لپیپ آتش به بی نه رسد چاره خلاص نه جوید؛ تا در بحر عمیق چون بلمات‌الماء غوطه نه خورد، آرزوی معبر و ساحل بر خاطر نه گذارد. پیش از هجوم ایشان به تهیه اسباب دفع و لم شعث و استجماع عساکر از نواحی و اعمال مثال باید داد..... خلیفه در رقبت غفلت و فرور پهلو بر بستر استرقاض و سرور انداخته، و گوش را از استماع نصیحت کر ساخته، یا وزیر قرع استشارات گردانیدن گرفت و دم فریب غائله آثار او به جان خریدن. مثل است که "خواب پاسبان بخت بودار دزد باشد" — خاصه چون نور ماهتاب یآوری کند — و سهو و زلت طبیب مریض را مرضی ثانی شود، فکیف در شب بحدان ابن العلقمی این سخن را بی وقع ساخت و به انواع شهود ایشان را متغافل گردانید و گفت "لشکر مغول را مقاومت یا بغداد به چه وجه میسر شود؟ اگر عورات و صبیان نارسیده از بام خانه‌ها با خشت‌هایی پخته به مداخلت برخیزند، همه را در مضایق و شوارع مكلات تا خبر

یابند ناچیز گردانند ! " بطر و نخوت و عجب کبر بر مزاج مستعصم استیلا یافته بود ، و دست حریف عقل و درایت پر تافتة " بر رقعۀ خلوت رخ در رنج ماه و شان کرد " وزیر نیز به راندن بیدق تزویر و تصدیف منصوبۀ احتیال مشغول گشت ، تا چگونه فرزین بلند حصن حصن ملک و دین به کشاید ، و چه وقت به فرس فراست و فیل تسویل او را شه مات دهد پلهان اعلام و استعمال حال خلیفه و کیفیت حرکت و منازل پادشاه می کرد .

ناگاه خبر رسید که سوغون جاق و تالیجو و طائفة از لشکر ایل سخانی پردلان از طرف غربی متوجه پندۀ اند . خلیفه فتح الدین ابن الکرم مجاهد الدین ایبک المستنصری الدوادار الصغیر را با ده هزار سوار مدافعت ایشان را روان گردانید . و چون میان عسکرین کار از مبدأ مصادفت به حد مصادمت رسید ، مواجهه به مهاجمه و مقابله به مقاتله بدل شد ، در اول وهامت لشکر مغول منهزم شدند.....

لشکر مغول در شب آب دجله را بر مجلدة بغداد گشادند . چون آب کشان قدر از چاه ظلمانی شب به دلو زرین رسن آب تپاشیر کشهدند و سوزۀ رار آسمان را سیراب گردانیدند ، لشکر بغداد چون نوگس از خواب درآیدند ، خرد را مانند نیلوفر غریق آب یافتند . از طرفی آب گرد انگیز وحشت خاک بر آتش دولت می زد ؛ و از دیگر سوی باد حمله لشکر مصر اثر آب روشن اقبالی را تهره می گردانید ؛ تا اکثر از آن لشکر ، چه در مخاض و غمرات آب و چه به زخم تیغ چون آب

هلاک شدند . و آب با همه سایک دای افغان کنان به زبانی روان
بر قامت و شمائل آن جوانان می خواند :

شمشاد و سمن را نه چلهین آب دهند !

.....در ماه ذی الحجه حجه اربع و خمسين و ستمائة که چون
عاشور روز مقتل بود و عرصات بغداد مانند کربلا محل کرب
و بلا ، و زبان حال گویان " وایا ! وایا ! " چون نور جهان افروز
صبح در حشاشه افق شرق پدید آمد ، و اثر حیات و قوت حساسه
در ابدان حیوانات ساری و ظاهر گشت ، لشکر عفاریت آثار
ملایک دیدار مغافصه از راه یعقوبه ، به عقوبت و نکال و فی
المثل " کما تکمل تکال " و اتکال به هادی دولت و اقبال ،
به رسیدند . و از جانب صبری شطرنزول کرد ، و در حال و زمان
سکون و قرار سکون و امن و امان رحلت نمود . ماده اصطبار
و استقامت از حوالی دل و دیده خایسته و اهالی دور شد ،
و روی خواب و رأی خواب در حجاب استتالت مستور . از
روی اضطرار به فرمود که دروب را استوار کردند و بر بار و متجاند
حاضر مستعد و مشمر به داشت . و دواتهان و شرابی و سلیمان شاه
و دیگر وجوه لشکر و مالیک خاصه تکثیر سواد را از عامه
بغداد گروهی انبوه به انواع اسلحه مدد فرستادند.....

پنجاه روز بدین منوال بغداد محصور و امداد تلکمل و
تعذیب نامحصور بود ، چون هاوز راه تجاری پیمودند ، حکم
رفت تا از خشت های پخته ، که بیرون شهر بود ، پشته هایی
بلند و قصور مرتفع به ساختند چنان که بر دروب و حومه بغداد

مهرن بود. مجانوق بر داشتند، و از صدقات احجار و التهاب
 قوارید نفت شهر پر از ناله رعد و درخشیدن برق گشت.
 زاله پیکان از سحاب کمان باریدن گرفت. اعالی پای مال
 عجز و اذلال شدند. چه شط، که درمیان بغداد چون چوبی
 مچره بر وسط السماء جاری است، از طرفی احاطت یافته
 بود و مجال فرار مسدود گردانیده؛ و از طرف دیگر لشکر آتش
 حمله پادشاه، که بحر خضم عذاب بود، در مقام انتقام ایستاده.....
 القصة، اطناب چهست؛ بغداد خراب و ممالک عالم به ذخائر
 و نفائس آن معمور شد. مغولان اثاث و اوانی زرین و سیمین،
 که از مطبخ و بیت‌الشراب خلیفه یافته بودند، در اطراف به
 قیمت شبه و رصاص به فروختند. و ازین جنس در شهر از
 بسیار اثنای افتاد. و چند کس بدان واسطه از حقیض فقر
 و فاقه به اوج ثروت و نعمت رسیدند. لشکر را چندان
 نقود و اجناس از اطلس و اکسوس و معتقی و دیابلیج، و مجلوبات
 روم و مصر و چین، و خدول عربی و بنغال نامی و فلسمان
 رومی و الانی و قبیحاتی، و سراری ترک و خطائی و بربری
 حاصل شد که فذلک آن در عقد محاسب وهم نه گنجد. و از بسیاری
 زر و جواهر ثمین و نفائس امتعه و قماش و فراش، که از خزانه
 خلیفه و خانه نواب و ارکان حضرت و اعیان و متمولان بغداد
 بهرون آوردند، زمین صورت "اخرحت الارض ائقالتها" گرفت؛ و
 از تعجب چندان مالها "قال الانسان مالها".....
 چون شمع درامت عبدالسیان به سر آستین قهر گشته شد،
 و روز بخت بر گشته؛ ابن العاقمی توقع داشت که در معرض

مسامی جمیل و کد جزیل امداد نواخت در حق او از حضرت فائض گردد؛ و مصالح حکومت بغداد، چون هر آئینه از نائبی ناگزیر خواهد بود— و او به کثرت وقوف و بصیرت تمام در کفایت صرف و ضرورت طواری ملایم و صلوف، تجاری سوانح مخصوص است — به وی مفوض شود. همت ایل خانی او را التفات نه فرمود، و گفت "مطمع صلاح و مطمع اخلاص از وی برخاست. چون ولی نعمت خود را بداندیشید، و اضعاف حقوق و اختصار عهد در مصلحت اصطلاح و تربیت او روا داشته آمد، کوچ دادن ما را نشاید".....

مغولان در امانت و اذلال ابن العلقمی مبالغت نمودند. چند روزی در ناگامی به هر سوی تگ و پوی می کرد و تجمعی می نمود، و به اهداب توسل اطراف تعلقی می ساخت. نهال مکیهدت ازین جنس ثمر دهد، و بنهاد شر و فساد برین وجه میان ایام زمان سمر گردد!..... بعد از آن سارها بر سطوح حیطان و صخائف ابروی بوقت و مدارس و رابطه به اقلام مختلفه و عقاید متفق می نرشتند: "لعن الله من لا یلعن ابن العلقمی".

غیاث الدین ابن همام الدین

المعروف به

خواند امیر

[۱۳۷۵ — ۱۵۳۵ مسیحی]

حبیب السیر

— — —

ذکر خواجه نظام الملک ابو علی حسن طوسی

به اتفاق اکثر ارباب اخبار پدر بزرگوار آن خواجه عالی
مقداد موسوم به علی بن اسحاق الطوسی بوده . اما صاحب جامع
التواریخ جلالی گوید که " والد خواجه نظام الملک محمد نام
داشته . " و راقم الحروف تتبع جمهور مورخین کرده معلوم می
دارد که علی بن اسحاق طوسی یکی از عمال دیوان سلجوقیان
بود ، و به وفود چود و سخاوت و فرط کرم و مروت از امثال
و اقربان ممتاز و مستثنی می نمود . و چون جهان بپیش به
طلعت جهان آرای آن جهان دانش و پیش رویشی پذیرفت ،
همگی همت بر تربیت او مقصور گردانید ، و در مبادی سن رشد
و تمهید آن ولد ارشد را به مودب مناسب سپرد . و نظام الملک
در یازده سالگی از حفظ کلام الله فارغ گشت . آن آله به خدمت
علماء و فضلاء مبادرت نموده به تحصیل کمالات و اکتساب فضایل
مشغولی فرمود . و بعد از تکمیل اقسام فضل و هلو به غربت

افتاده با اهل سیاق و ارباب قلم در آییخت و در آن
 فن نیز قصب السبق از امثال و اقربان در دزدید. آن گاه چند
 گاه با این شاذان عمید بلخی روزگار گذارنید. و عمید هر
 وقت گمان می برد که خواجه را از امتیع دنیوییه چندی جمع
 گشته می گفت "حسن فریه شده" و هر چه داشت از وی
 می ستاند. و چون این حرکت ناپسند که شویه للمیمان است
 چند نویت از این شاذان سر بر زد، خواجه نظام الملک از
 صحیفهش متلفر گشته به مرو گریخت و عز بساط موسی
 چغری بیگ ساجوقی حاصل کرده شمع از احراق خود معروض
 داشت. و چغری بیگ را حسن تقریر نظام الملک دل پذیر
 افتاده؛ و در ناصیه او آثار دولت و اقبال مشاهده نموده خواجه
 را به الپ ارسلان سپرد و گفت "باید که این شخص کاتب و
 مشیر و صاحب تدبیر مهمات تو باشد." و مقارن آن حال
عرشداشتی از این شاذان به نظر چغری بیگ رسید. مضمون
 آن که "درین ولا نویسنده بلخ گریخته است و به خدمت
 پیوسته؛ و مهم این ولایت معطل و مهمل مانده. اگر دای
 عالی ققضا فرماید، از راه باز گرداند." چغری بیگ فرمود که "نظام
 الملک پیش الپ ارسلان می باشد. این شاذان را با او سخن
 باید گفت." لا چرم قصد عمید بلخی بی نیل مقصود مراجعت
 نمود.

از انوشیروان این خاند مرو است که گفت: من از لفظ
 مبارک خواجه نظام الملک شنیدم که فرمود که "در بدایت حال
 بنا بر امری که در تفصیل آن فائده متصور نه بود (محصلان

مرا از جائی به جائی می بردند . و من بر اسب لغز بد رفتار سوار بودم ، و از غایت پدیشانی و بی سامانی روز روشن در چشم من حکم شب تاریک داشت ، و در کمال حزن و لال قطع مسافت می کردم که ناگاه در آن صحرا شخصی ، که بر اسب فریه راهوار سوار بود ، پیش آمد . و چون نزدیک به من رسید ، گفت " ای حسن ! می خواهی که اسب خود را با اسب تو بدل کنم ؟ " گفتم " ای جوان ! چه متعل تمسخر و استهزا است ؟ " گفت " و الله که هزل نه می کلم . " و علی الفور پیاده شده زمین به گردانید . و مرا بر اسب خود سوار کرد ، و خرد بر اسبم نشست ، و از نظرم غایب گشت . و چون من و موکلان او را نمی شناختیم ، همه در تعجب افتادیم . و من در ایام اختصار چشم می داشتیم که آن شخص را باز یافته عذر خواهی کلم . اما دیگر هرگز به نظرم در نیامد .

روایت است که قبل از آن که خواجه نظام الملک در امور وزارت دخل نماید سلطان الپ ارسلان را سفری پیش آمد ، و مقرر شد که خواجه در آن پیورس ملزم باشد ؛ و حال آن که او را در آن وقت دستکاهی نه بود که یراق سفر نماید . لاجرم دو تنکر افتاد ؛ و در آن اندیشه وضو ساحت به مسجدی که بر در سرائیس بود ، رفت به عرض نیاز بر در کریم بلند نواز مشغول گشت . ناگاه با بینائی بدان بقعه در آمد و گفت " درین مسجد کپست ؟ " خواجه جواب نه داد . و ناپیدا به عصا گرد مسجد برآمده احتیاط به جای آورد . و چون او را مطلقاً محسوس نه شد که کسی در مسجد است ، به محراب رفته زمین

را به کافت . و کوزه مملو از سکه جات مسکوک بیرون آورد ،
و زرها را فرو ریخت . و لحظه به آن بازی کرده چند درهم دیگر
به آن ملضم ساخت ؛ و باز همه را در کوزه انداخته همان جا
به خاک سپرد . و چون ناپهنا از مسجد بیرون رفت ، خواجه
به فراغ بال آن زرها را بر داشته در بهام اسباب سفر خرج
نمود ، و در خدمت سلطان روان شد . و بعد از آن که بر مرتبه
پلند وزارت رسید ، روزی با کرکینه عظیم در بازار می راند . ناگاه
نظری بر آن ناپهنا افتاده ، او را به شناخت ، و به یکی از
ملازمان گفت : « این می را به وثاق من رسانیده نگاه دار . »
و چون خواجه به خانه رفت ، ناپهنا را پیش خود طلبیده
آهسته به وی گفت که : « آن کوزه زر را ، که در محراب فلان مسجد
مدفون ساخته بودی و گم شد ، باز یافتی ؟ » ناپهنا دست دراز
کرده دامن خواجه بگیرفت ، و گفت : « یافتم ! » خواجه فرمود که
" این چه سخن است که می گوئی ؟ " ناپهنا گفت : " تا
وجوه مفقود گشته هیچ کس نه گفته ام . و اکنون که از خواجه
این لفظ شنوادم دانستم که کیفیت حال چیست ! " خواجه
در خنده افتاده فرمود : « نا اضعف آن زر به اعمی دادند . و
آیضا قریه معموره از مملکات خویش به وی بخشید . »

خواجه نظام الملک در وصایای خویش آورده است که " در
آن آردان که سلطان ملک شاه معموره از مقدرات المقتدر بالله را خطبه
فرمود و خلافت آن موصلت و مصاهرت را قبول نمود ، از موقف
خلافت فرمان واجب الانعان صدور یافت که روز عقد باید که
جمیع اکابر و اشرف ، که در اطراف و اکناف بلاد عجم و عرب

نثوه

باشند، در بغداد مجتمع شوند. پس به تمامی ممالک
مکروسه، از مکه معظمه و مدینه مکرمه و بلاد شام و روم و فارس
و عراق و خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان، ایلچیان رفتند؛ و
اعیان آن بلدان را به بغداد احضار کردند. جانب غربی بغداد
مکه سلطان بود، و طرف شرقی مدین خلیفه. و چون رسم
تراکمه چنان است که کسان داماد در وقت خطبه والدین
عروس را خضوع و خشوع نمایند، در روزی که جهت عقد ساعت
اختیار کرده بودند، سلطان ملک شاه حکم فرمود که مجموع اکابر
عالم و اعاظم دیار عرب و عجم برای رضای خاطر المقتدر بالله
پیاپی متوجه دار الخلافه شوند. و خلیفه ازین معنی
وقوف یافت، در محلی که اشراف بزرگان روان شدند، کسی را
به استقبال فرستاد و پنداشت که "نظام الملک سواره و سایر اکابر
پیاپی به دارالخلافه آیند". آن گاه من بر اسب مراد گشته
جمع اعیان جهان پیاپی در رکاب من روان شدند. و چون
به سده خلافت رسیدم، مسکنی در غایت عظمت و زیب و زینت
نهاده مرا بر آن نشانند. و بزرگان و متعینان بر یمن و یسار من
قرار گرفتند. و به عدد هر کسی از سادات و علما و عظام خلعتی
از دارالخلافه بیرون آوردند. و خلعت من مطرز بود به این طراز
که "به اسم الوزير العالم العادل نظام الملک رضی الله عنہ امیرالمومنین".
و از ابتدائی ظهور اسلام تا آن غایت کسی را از
وزراء به امیرالمومنین منسوب نه گردانیده بودند. لغرض
از شرح این حال آن که چون شیطان در آن زمان در نفس
من تهیج تعظم و تکبر می کرد، و من در بی وفائی و کم بقائی

دنیا تامل می نمودم ، و عجز و ضعف خرد با وجود چنان
دولتی مشاهده می کردم ، و یقین می دانستم که آن مرتبه
و امثال آن صد هزار درجه به یک تب و صداع می نشیند ،
و کلمه " لاحول و لا قوة الا بالله " بر زبان می راندم .
و چون از معده خلافت باز گشتم ، و شب در آمد ،
به خواب دیدم که همان مسند بر مقامی پس رفوع بود ، و
من بر آن نشسته و همان خابیت پوشیده . اما از تلپائی
خوف و وحشتی تمام داشتم . ناگاه شخصی به شکل زشت و
لقای کریه و بوی بد پیدا شده نزدیک من به نشست .
چنانچه از رائحه مذکور او معزهم گشتم که هلاک شوم . و
معائن دیگری به صد گراحت و رذات آن بدید آمد ، و
بر همان مسند قرار گرفت . و هم چنین از عقب یک دیگر
مردم عریض منظر ، هر یک از دیگری قبیح تر ، می آمدند
و می نشستند ، تا جای بر من مضیق شده نزدیک به آن
رسید که از مسند نگون سار گدم ، و از روائح ناخوش ایشان
روح از بدن من مفارقت کند . از غایت اضطراب بیدار
گشتم ، و خدای را شکرها کردم ، و بامداد تصدق ها نمودم .
و این حال با هیچ کس نه گفتم . شب دیگر بعیده همان
واقع دیدم . و این کرت چنان مضطرب شدم که لرزه بر اعضاء
من افتاد ، به مثابه که اگر بیدار نمی گردیدم بوم آن بود که
به خواب ابدی روم . و شب سوم تا نزدیک صبح از وهم
سلطان تمام بیدارم سرافراز دیدم من نه گشت . و در
آخر شب

دلم ز درد سبک شد ' سرم ز خواب گران !

و چون چشم گرم کردم ' باز همان جماعت بد هیئت را دیدم که آمدند و به نشستند ' و نزدیک به آن رسید که از تفرص صحبت ایشان نفس من منقطع گردد . و در آن حال طایفه خوب روی و خوش بوی ' نورانی طاعت ' روحانی هیئت ' پیدا شدند . و چون یک نفر ازین جماعت آمدی و بر من سلام کردی و به نشستی ' آن زمره نامقبول غایب گشتی : تا تمامی طایفه اولی نابود شدند . و از مجالست فرقه ثانیه راحتی یافتیم که زبان بیان از توصیف آن قاصر است . در آن اثنا پرسیدم که " شما چه کسانیید " و آن گروه چه نوع مردم بودند ؟ جواب دادند که " ما اخلاق حموده تو ایم " و آن طایفه اوصاف ذمیه تو . مدت مقاربت ما و مقاربت ایشان نهایت و نهایت نه دارد . چه ' قرب ایشان با تو موبد خواهد بود ' و اقتزان ما متکبد . اگر طایقت مجالست آن جمع داری ' ما را به گذار . و اگر مهمل هم نشوی ما دامن گیر تست ' ترکب ایشان کن . " بالجمله از مکالمه و مجاوره فرقه ثانیه بهجت و لذتی یافتیم که شرح آن نه توان کرد . و هرگز حالتی نا ملائم تر از آن مشاهده نه نمودم که مرا بیدار ساختند .

و خواجه در ذیل این حکایت نوشته که " پس سزوار آن است که خداوند این مسند (یعنی منصب وزارت) اکتساب سهر مرضیه را از لوازم داند ' و اجتناب از اعمال سهیه بر خود واجب گرداند . "

یکی از فضایی زمان سلطان ملک شاه حکایت کرده است که در آن زمان که سلطان در بغداد بود، بر خاطر عاطر خواجه نظام الملک اندیشه گذاردن حج اسلام و طواف روضه مقدسه خورالانام (علیه الصلوة و السلام) استیلا یافته، به مبالغه تمام از سلطان دستوری خواست و سلطان رخصت فرموده، خدایم خواجه عالی مقام احوال و انتقال آن جناب را به جانب غربی دارالسلام کشیدند. و آن موضع روزی چند، قریب خیمام وزیر آصف احتشام گشت ^{نظر} او من نوبتی به ملازمت خواجه شتافته، چون نزدیک به آستان ولایت اشهان رسیدم، شخصی که سیمای صلحا داشت با من ملاقات نموده رقعۀ به من داد و گفت: "این امانتی است از وزیر. لطف کرده بدو رسان." و من آن کافز پاره را گرفته به خیمۀ خواجه در آمدم، و بی آن که مطالعه نمایم به دست خواجه دادم. خواجه نظر به آن رقعۀ انداخته آواز گریستن کرد. و گریۀ خواجه آن مقدار استداد یافت که من از ایصال آن نوشته بهمان شدم. و چون اشک از چشم خواجه باز ایستاد، مرا گفت: "صاحب این رقعۀ را به مجلس در آر." و من فی الحال به طلب آن شخص از خیمه بهرون آمدم. ^{یا ما} هر چند او را جستم نه یافتم، تا بالضروره باز گشتم، و از عدم وجدان درویش خواجه را اعلام نمودم. بعد از آن نظام الملک رقعۀ را به من نمود. و در آن مرقوم بود که:

ددوہی حضرت رسول (صلی اللہ علیہ و آلہ

و سلم) را به خواب دیدم کہ فرمود: نزد

حسن رو ' و با او به گوی که هیچ تو هم این
جا است ' به مکه چرا می روی ؟ نه من
تو گفته ام هر درگاه این ترک ملازم باش ' *در این*
و مطالب ادب حاجات را به انجاء *در این*
اسعاف مقرون گردان ' و به فریاد در ماندگان
امت رس ؟ "

داوی گوید که خواجه بدین سبب فسخ عزیمت هیچ کرده
به من گشت که " هرگاه صاحب این خواب را به بولی ' البتة
او را به من رسانی . " و من بعد از مدتی آن شخص را یافته
گفتم " وزیر مشتاق لقای تست . اگر رنجه شوی فایت لطاف
باشد . " جواب داد که " وزیر را امانتی نزد من بود ' به وی
رساندهم . بعد ازین مرا با او را با من هیچ مهمی
نیست . "

سیدالدین محمد بخاری در مولف خود آورده است که
خواجه نظام الملک در هرات و بغداد و بصره و اصفهان و دیگر
بلدان بقیع خیر و ابواب بر طرح انداخته به اتمام رسانده .
و از آن جمله در بغداد مدرسه ساخت که آن را " نظامیه " *در این*
می گفتند . و آن مدرسه شریفه در فایت یمین و برکت
بود . چه ' هیچ کس از طلبه در آن بقعه تکصیل نه نمود
نه از فلون و علوم بهره ور نه گشت . و یساری از اعظام امام
در آن مدرسه ساکن گشته به درس و افتاد قیام فرمودند ؛
مثل حجة الاسلام غزالی ' و ابو استحاق شیرازی .

ملفوظ است که چون خواجه از عمارت نظامیه فراغت یافت، کتابخانه را به شیخ ابو زکریا خطیب تبریزی سپرد. او هر شب به شرب شراب و مصاحبت احباب قیام و اقدام می نمود. دربان مدرسه نوبتی شده ازین معلی به عرض خواجه رسانید. و آن جناب جواب داد که "مرا به شیخ ابو زکریا اعتقاد بسیار است" و هرگز این سخن در باره او باور نه دارم. "اما غفقه در خاطر عاشرش پیدا شد. و در شبی از شب ها تنها به مدرسه رفته و بر پام کتابخانه شتافته از روزن مشاهده حال شیخ ابو زکریا نمود، و آن چه شنیده بود به عین الیقین ملاحظه فرمود. و فی الحال به منزل شریف باز گشته روز دیگر وقفیه را طلب داشت، و وظیفه شیخ ابو زکریا را مضاعف گردانید. و برات نوشته یکی از نواب را فرمود که "این برات ها را نزد شیخ بوده سلام من به ایشان رسان" و به گو که نظام الملک می گوید، به خدا سوگند که من در ابتدا نه می دانستم که آن جناب را ازین گونه اخراجات ضروریه واقع می شود. و الا در آن زمان که تهمین وظائف می نمودم، به این محقر وظیفه که در وقفیه به نام شیخ قلمی شده رضا نه می دادم. "و چون فرستاده خواجه این پیغام را به شیخ ابو زکریا رسانید، شیخ دانست که وزیر بر اسرار نهائی او وقوف یافته است. لاجرم خجسته و متعجل شده دست در دامن توبه و استغفار زد، و مدت العمر پیرامین شرب خمر و سایر مایهات نه گشت. در روضه انصاف مرسوم است که در زمان خلافت الناصرالدین الله

بعضی از مردم تمام به عرض خلیفه انام رسانیدند که طلبه مدرسه نظامیه هواره مرکب تا مشروبات می شوند و اکثر اوقات خود را به صحبت جوانان ساده عذار مصروف می دارند. خلیفه از جواب این سخن اعراض کرده به خاطر گذرانید که به نفس خویش طلبه نظامیه را امتحان نماید و چون در آن آوان از بزم خلجی فدائیان خلفا خود را به مردم نه می نمودند و کسی ایشان را نمی شناخت ناصر که به نهایت صبیح‌الوجه بود روزی به وقت استعرا جامه‌های سفید مرصعی پوشیده تنها به آن مدرسه رفت و در صحن آن بقعه در سیز آمد. طالب علمی را صباحت خدی و اعتدال قد ناصر مقبول افتاد و فی الحال از خانه بیرون دویده اظهار تعاق و تعشق کرد. خلیفه چون حقیقت طالب علم را مشاهده نمود پنداشت که آن چه در باب طلبه نظامیه به وی گفته اند راست است. لاجرم به دارالخلافه باز گشته روز دیگر حکم کرد که طلبه را از مدرسه نظامیه اخراج نمایند و جماعت استر بانان را به جای ایشان به نشاند. بعد از آن به اندک زمانی شبی ناصر حضرت رسالت مآب را به خواجه نظام الملک در آن مدرسه به خواب دید و به آداب تمام نزدیک خیر الانام (علیه الصلوة والسلام) رفته مراسم تکبیر و سلام به تقدیم رسانود و رسول از جواب سلام اعراض نموده روی مبارک به طرف دیگر گردانید و ناصر خود را از آن جانب به نظر انور خیرالبشر رسانود و همین صورت به وقوع انجامید و در کورت سهرم ناصر خلیفه به زبان تصریح و ایتمهال معروض داشت که "یا رسول الله! از من چه

جزیره صدور پانزده که موافق مزاج همایون نهفتاده ؟ " رسول
صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که " تا نظام المملک را از
خون راضی نه سازی ، سلام ترا جواب نه می دهم و به حال تو
نه می پردازم . " آن گاه ناصر نزد خواجه رفته از حقیقت رنجش
خاطر او استفسار نمود . خواجه جواب داد که " من جهت
طلبه علوم دینی مدرسه ساختم ، تا در آن جا متوطن بوده
تحصیل نمایند ، و مطوبات آن سبب علوی درجه من شود .
و تو به واسطه خطائی که یکی از متوطنان آن بقعه مرتکب
شده ، رسم تعلیم و تعلم از آن مقام بر انداختی و آن را
طویل استرانی ساختی ! ناصر با نیاز وافر بر زبان آورد که
" من عهد کردم که آن مدرسه را به رواج و رونق اول برده در
اوقات آن بهفرزایم ، و کتابخانه متصل به آن بقعه بنا کرده
کتاب نفیسه بر آن مکان خجسته وقف نمایم . " آن گاه خواجه
بر سر رفا آمده ، حضرت مصطفی (علیه من الصلوات اطهرها و اذکاهها)
ناصر خلیفه را در آغوش کشید ، و نسبت به او علیت و مرحمت ظاهر
گردانید . و چون ناصر از آن حال به حالت یقظه انتباه آمد ، همان
شب حکم کرد که استرانیان از مدرسه نظامه بهرون
روند ، و نراشان به صفای آن بقعه روح افزا پردازند . و مقتضای
مهدی را ، که در خواب کرده بود ، کاربند شده روز دیگر به
بنای کتابخانه و وقف کردن کتاب نفیسه اشتغال نمود .

ذهبی مراتب خوابی که به ز بیداری است !

و ایضاً در کتاب مزبور مذکور است که خواجه نظام المملک از
غایت فلوّی خلوص مقصدت در ایام دولت غم آخرت پیش از

اندوه دنیا داشت. بنا بر آن روزی به خاطرش رسید که در باب حسن معاش خود نسبت به رعایا و زیر دستان متحضر نویسد و آن را به خطوط مشایخ و اکابر موشح سازد؛ تا آن متحضر را به او در قبر نهند. و هر چند این صورت معهود نه بود، علماء دین و سالکان طریق یقین بنا بر التماس خواجه اساسی خویشتن بر آن کافذ نوشعدن. و چون آن متحضر به نظر مدوس نظامیه بغداد، شیخ ابو اسحاق شهرآزی رسید، بر آن جا نوشت که "خیر الظلمة حسن. کتبه ابو اسحاق." و خواجه توقیع شیخ را بر آن هیچ دیده بهار به گریست و گفت در سخن راست آن است که شیخ ابو اسحاق در قلم آورده. "بزرگی بعد از شهادت نظام الملک او را در خواب دید، و از کشفیت حالش پرسید. جواب داد که "ایزد تعالی بنا بر آن کلمه مطابق واقع، که شیخ ابو اسحاق نوشته بود، بر من رحمت فرمود."

انتقال آن خواجه سترده خصال ازین دار ملال (بر وجهی که سبقاً مذکور شد) در ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربع مائة اتفاق افتاد. و حکوم انوری در مرثیه آن جناب این رباعی در مدح نظام انتظام داد:—

حامی جهان ز جور افلاک به رفت
بنیاد نظام عالم خاک به رفت!
آن 'زهر زمانه را چو تریاک' به رفت
او رفت 'وسادات از جهان پاک' به رفت!

ابوالفضل علامی

[۱۵۵۱-۱۹۰۲ مسیحی]

انشاء

(۱) خطاب حضرت شاهنشاهی به شاه عباس

تخت نشین کشور ایران

ستایش و تمجید عظیم کبریایی احدیت (جل جلاله و تقدس اسماء) به مثابه ایست که اگر جمیع نقاط عقول و جداول فهم، با جان و مدرکات و غماکر علوم فراهم آید، از عهده حرق از آن کتاب، یا پرتوی از آن آفتاب نه تواند بر آمد؛ اگر در دیده تحقیق جمیع ذرات ممکنات سر چشمه حمد ایزد اند، که از زبان بی زبانی بر آمده، تشنه لبان و تشنه زبانان بودار، تا پیدای حمد حقیقی را تر زبان و سحراب دارند. پس هما بهتر که کمال اندیشه از کنگره جلال صمدیت، که جان های پاک آویخته اوست، کوتاه داشته، در جلال نعمت گروه قدسی که حضرات انبیا و رسل (علی نبینا و علیهم التحمده و السلام) در آمده، اولاً شریف حالات، و ثانیاً نمائیل عطیات (که جمهور انام را گروه ضلالت و فواریت به شاهراه عنایت و هدایت آورده اند بر مغایر تبیان ادا نموده، شرح معالی احوال و مکارم اخلاق طاق مقدس اهل بیوت، که رازداران اسرار کبریا و پرده کشایان سر انبیا اند، بر آن افزوده، از ذروه عزت استعدای رحمتی تا

باید کرد. لیکن چون به دیدۀ انصاف ملاحظه می کند، مدارج این مظاهر کونی و الهی و معالی این مجتمع انفسی و آفاقی را (که مستهلک در حقیقت حق و فانی در بقای مطلق اند) ظل محامد کبریای خداوندی و پرتو صفات علیای ایزدی می یابد. شایسته آن است که از آن داعیه تهن دست باز داشته، نکته چند از مقاصد معارفه ارباب دانش و بهمنش، که به موجب حکمت عملی انتظام سلسله امکانی به آن ملوط است، در دیباجة اظهار نهد: که هر آنکه درین صورت روان گرم روان مسالک دین و سهراب دلان مداخل یقین، که روانی جداول ظهور و بطون پوش نهاد همت قدسی اساس داشته اند، به این دست آویز نیاز مستغرض سعادت خاص می گردد.

المنة لله (تعالی و تقدس) که مشاهدۀ صفوت نامۀ گرامی، که مصحوب یادگار سلطان حسین شامو مرسل شده بود، در اواسط ایام بهار و مناظر اعتدال لیل و نهار، اهتزاز یتشش باطن مهر آگین شد. و باد طرب آمیز شقایق و ریاحین در دماغ روزگار پیچیده بود که این گلدسته محبت و ولا نکبت رسان مشام یگانگی گشت؛ و آن چه در توقف تسطهر تماثل خلعت و دان رقم پذیر کلک ظهور شده بود، به غایت در موقع خود جلوه استعصان داد. فی الواقع روابط معنوی چنان اقتضا می کرد که این همه دیر نه کشد. لیکن از صادر و وارد مسموع شده باشد که چگونه مشاغل عظم و محاربات قویم با سلاطین ممالک هندوستان و اساطین این مرزوم، که مساحان جداول آسمانی چهار دانگ هفت اقلهم گفته اند، اتفاق افتاده بود. درین مدت مدید

این سواد اعظم با همه وسعت و وسعت که در میان چندین دایان
خود دای و فرمان دویان سپه‌آری انقسام یافته بود و همواره
بر سر آمد و تجزیه بوده باعث تفرقه خواطر خلق الله می شدند
به نوری توفیقات آسمانی به تسخیر اولیاء دولت قاهره در آمد
و از گریوه هندوکوه تا اقصای دریای شور از سه طرف جمع
سرکشان و گورن فرازان و فرمان دویان زبردست و راجه‌ها
و دایان بدست و افغانان کوه نشین و کوتاه بین و بلوچان باد
پهمنی بادیه گزین و سائر قلعه نشینان و زمین داران شمول
و استقلال در ظل اطاعت و انقیاد در آمدند و در التیام
صدور و ایتلاف قلوب طبقات انام شرائف مساعی مجتهد شد
و به مهمن توفیقات الهی آن چه در پهن گاه ظهور حق گزین
می یافت بر وجه اتم ظهور داد.

و اکنون که صوبه پنجاب مستقر رایات منصوبه شده مکمل
خاطر حقیقت مناظر بود که یکی از طرز دانان بساط عزت روانه
شود. آردین ائمه مهمی چند سائن شد. اعظم آن ها استخلاص
عموم رعایا و کافه سکنه ولایت دل پذیر کشمیر از ایادی قلم
مستسلطه اوباش بود. با وجود غایت استحکام و انسداد طرق
و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و وفور گریوه و مغاک که عبور
موانع اوهام بی ارتکاب مصائب از آن جا صعب تواند بود به
استثنای عروه ترقیقات الهی و استمداد ارواح طیبه حضرات
ائمّه معصومین (سلام الله علیهم اجمعین) به آئین شریف حکم
به ورور عساکر عالیه فرموده شد. چند هزار خارا تراش چابک
دست منزل به منزل پهن می رفتند و در قلع احجار و قطع

اشجار ید طولی نموده ، در تفتیح و توسیع کلرک و مسالک می
 کوشیدند. چنانچه در اندک فرصتی آن ولایت دلكشا مفتوح شد و عموم
 رعایا از آوین^۱ معدلت استغلال نمودند . و چون آن عشرت آباد
 که ممدوح جمهور نظارگهان حسن پسند است ، از عنایات مجددة الهی
 بوده ، خود نیز در آن گل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار
 به جا آوردیم . و تا به کوهستان تمت سیر کرده ، از راه ولایت
 یگلی و دمنور ، که راهی است در نهایت صعوبت ، عبور نموده عرصه
 کابل و قرنهین متخیم عساکر اقبال شد . و تندیه افغانان سباع
 سیرت و قلع سیرت ، که در ولایت سوات و بهجور و تهره و ینگش
 سنگ راه متدردان توران می بودند ، و تادیب بلوچان ید نهاد
 و دیگر صحرانشینان بهایم طبیعت ، تعالیب خدیعت ، که خار
 راه مسافران ایران می شدند ، نیز به طریق استطراد روی داد .
 و اصل در توقف بعد از سنوح واقع ناگزیر شاه علیپون مکن
 (انار الله برهانه) عدم انضباط احوال ایران و هرچ و درج آن
 دیار بود ، که به قضای سبحانی وقوع یافت .

درین ولا ، که ایلچی خجسته پرتام رسیده ، معلوم شد که آن
 اختلال روی در کمی نهاد . هر آئینه از استماع این خبر خاطر
 نگران رو به اطمینان آورد ، و در باطن حقیقت تاسوس می
 ریخت که درین وقت محض پرسودن شایان آئین مروت و فتوت
 نه باشد . درین هنگام چنان^۲ پوشش به ظهور می رسد که هر
 گونه کمک و امداد که مطلوب باشد به وقوع آید . لیکن چون
 مهم قلندهار درمیان بود ، و مرزایان آن جا در لوازم معاونت
 و معاونت آن دودمان عالی تکسل و تقاعد می نمودند ،

در مواقع حوادث و مکاره ، که محل استطلاع حیار جوهر وفای است ، قطعاً آثار یک جهتی و یگانگی بظهور نهاده اند . و نهز به سامن ارفع ما (که موطن صاحبان ناز و نعم است) توسل شایسته به تقدیم نه می رسانیدند ، مخطور حواشی باطن بود که اولاً قلدها را به کسان خرد به سپاریم ؛ و مرزایان ، اگر نشد دولت روز افزودن نه داشته باشند ، و از ماجرای سواف ایام نادم گشته ، امانت و خدمت آن جانشین نقاره طوبی و طاهرین را ملتزم شوند ؛ درین صورت افواج قاهره با ایشان بوده ، هر گونه امدادی که مرکوز خاطر آن قرة العین باشد ، به جا آورند . لیکن چون مرزایان از ملتسبان این خاندان قدسی بودند ، بی آن که استفسار شود ، فرستادن جهوش ملصوره در نظر عوام کوتاه بین مشتبه به عدم ارتباط می شد ؛ ازین اراده ملصرف گشت .

درین اثنا دستم مرزا ورود سعادت نمود ، و صوبه ملتان ، که به چندین مرتبه زیاده از قلدها بود ، به او اختصاص یافت . و مظفر حسین مرزا شمول عواطف و روابط را شنیده ، والده و پسر کلان خود را این جا فرستاده ، عزیمت آمدن دارد ؛ و بعد از آمدن او عساکر قهرورسلد در قلدها بوده ، هر گونه امداد و معاضدت به آسانی خواهد نمود . و چون در آئین سلطنت و گیشه مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلاح از حوب است — علمی الخصوص نهیت حق طوینت ما که از مبادی انکشاف صیح شعور تا این زمان همواره اختلاف مذاهب و افتراق مشارب ملحور نه داشته ، و طبقات انام را عباد الله دانسته در انتظام احوال عموم خلیق کوشش نموده ایم ؛ برکت این نهیت علیها ،

که مقتضای ظلمت عظمی است، موه بعد از موه، شاهد و ملحوظ گشته.

درین ولا که مالک پنجاب مخیم عساکر عز و جلال گشت، مکرر عازم جازم شده بود که انتهای الویه عالی به جانب ماوراء النهر که ملک موروئی ما است، اتفاق افتاد؛ تا هم آن بلاد در تصرف اولیای دولت در آید، و هم مساوت خاندان نبوت به طرز دل خواسته سمیت ظهور یابد. درین اثنا به تواتر توانی اهمیت پناه و شوکت و ایالت دستکاه، عبداله خان والی توران، مکاتبات محبت طراز که مذکور قرائت سابق و مہمد محبت لاحق باشد، به وساطت ایلچہان کردان فرستاده مہرک سلسلہ صلح و صلاح و مؤسس مہانی و داد و وفا گشت. چون در جنگ با کسی که در صلح زند در ناموس اکبر شریعت غرا و قسطاس اعظم عقل بهرضا ناپسندیده و تا سلجوقه است، خاطر ازین اندیشه باز آورده شد.

و غریبتر آن که هنوز از واردان آن صوب اختیار نداشت، اختلال ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردد، شلوعه نه می شود؛ و قرارداد خاطر دولت اساس آن صفت نژاد انکشاف صریح نه می باید. مامول آن که خاطر مہر گزین ما را متوجه هر گونه مطلب و مقصد خود دانسته و طریق و آئین مراسلات را مساوک داشته حقائق یومیه را ابلاغ نمایند. او امروز که ایران زمین از دانیان کار دیده و عاقبت بهی

بسیار کم شده است ، آن نقاوة اصلاح گرام را در انتظام ملک و التهام احوال جمهور انام جهد یبلغ باید نمود ؛ و در هر کاری مواتب حزم و مال اندیشی به کار باید برد ؛ و به تسویلات ارباب بغض و اکاذیب سخن آرایان مفسد خاطر خود را مشوش نه ساخت ؛ و بردباری و افاض نظر از زلات اقدام ملازمان موروثی و بددگان جدیدی شیمه کریمه خود نموده ، ارباب اخلاص را پهنش باید آورد ، و اصحاب نفاق را به نور مهربانی زنگ زدای ظلمت شد ؛ و در قتل آدمی و هدم بنیان ربانی احتیاط تمام به تقدیم رسانند ، که بسیار دوستان جانی به حيله سازي دشمنان خود کام از بساط قرب دور شده خونابه اجل نوشیده اند ، و بسا دشمنان دوست نما لباس عقیدت پوشیده در تفریب اساس دولت کوشیده اند . در مراقبه ضمائر این مردم توجه موفور مبذول باید داشت ، و دولت مستعار این نشاء فانیه را به برهمنیات الهی معاضد و معاون گردانید ؛ و طبقات خلایق را ، که بدائع و دائع و خزائن ایزدی اند ، به نظر اشتیاق مظلور داشته ، در تالیف قابوب کوشش فرمود ؛ و رحمت عامه الهی را شامل حال جمیع ملل و نحل دانسته ، به سعی هر چه تمام تر خود را به گلشن همیشه بهار صلح کل در آورده ، همواره نصب العین مطالعه دولت افزائی خود باید داشت ، که ایزد توانا بر اخلاقی مختلف المشارب متبلون الاحوال در فیض کشوده پرورشی می نماید . پس بر ذمیت همت والی سلاطین ، که ظلال ربوبیت اند ، لازم است که این طرز را از دست نه دهند ؛ که دادار جهان آفرین این گره عالی را برای انتظام نشاء

ظاهري و پاسپاني جمهور عالم آورده است ؛ كه نگاه باني
 عرض و ناموس طبقات انام نمايند . آدمي زاده در كار دنيا ،
 كه گزوان و ناپائداد است ، ديده و دانسته خطا نم گزيند ؛
 در كار دين و مذهب ، كه باقي و مستدام است ، چگونه
 نساھل نمايد ؟ پس حال هر طبقه از دو شق بهرور نيست .
 با حق به جانب اوست ؛ در آن صورت خود مسترشدان
 نصابند را جز به تبعيت گزيير نه تواند بود . و اگر در
 اختيار روش خاص سهوي و خطايي رفته است ، و هنگام
 بهائي ناداني است ، محصل ترحم و شفقت است ، نه جاي
 روش و سرزنش . و در فراخي حوصله در اهتمام بايد
 د ، كه به ميان آن وسعت صورت و مغلي و فسحت عمر
 دولت پرده كشاست . و از نتايج اين شيمه دولت افزا
 ن است كه در هنگام كم فرصتي و استيلي قوت غضبي دوستان
 ، اشتباه دشمنان پاي مال نه شوند ، و دشمنان دوست نما
 روي مكر و فريب نه ماند . و در پاس قول خود بر
 سلك سعي بايد نشست ، كه ستون پنهان فرمان روايي است ؛
 تكمل و پردياري را مصاحب دائمي خود گردانيد ، كه اساس دولت
 نادر در ضمن اين منظوي است .

بر ضمير دلپذير متفني نه ماند كه اراده چنان بود .
 يكي از مختصان حريم عزت را مصعوب يادگار سلطان
 ستاده شود ، تا اوضاع ايران از قرار واقع ديده به عرض مقدس
 اند . درين اثنا در ولايت كشمر جمعي از شروره بختان
 ي و طغهان ورزيهتند ، و ما جریده ، با معدودي چلك از

ملتزمان و کاتب سعادت اعتصام ، در شکارگاه بودیم که این خبر
رسید . به اشاره ملهم اقبال خود به طریق یلغار به آن ناحیه
روان شدیم . هنوز رایات منصور به کشته در نیامده بود
که بهادران نصرت ملهس ، که به حسب ضرورت همراه این
فرقه طایفه گردیده بودند ، قابو یافته سر آن سرمایه فساد
را به درگاه والا آوردند . چون این ممالک به مهمان هرکات
قدوم عالی ^{نصرت} امن و اسان گشت ، معاونت فرموده به
دارالملک لاهور نزول اجلال شد . درین هنگام حاکم سهوستان و تهته
نواحی سنده ، (که سر راه ایران است) با لشکر نصرت قدین از
بخت برگشتگی در پیکار بود ، و راه عراق مسدود ، فرستادن
ایلیچی در توقف افتاد . اکنون که خاطر اقدس از همه امور
فراخ یافت ، و سهوستان و تهته در ملک ممالک محروسه در آمد ،
و مرزا جانی بهک حاکم آن جا به آستان بوسی استسعاد
یافت ؛ چون نقوش ندامت گذشته و حروف عقودت ازنده
از لوح پنهانی او ظاهر بود ، آن ملک به جنگ گرفته را
باز به او مرحمت فرمودیم ، و راه عراق و خراسان نزدیک تر و ایمن تر از
سابق پدید آمد . مشار الهه را رخصت فرمودیم ، و سالل الکرام مخلص
معتمد ضهادالملک را فرستادیم ، و چندی از مقدمات محبت اساس
و کلمات خهریت اقتباس به زبان اونیویس یافت ، که در وحدت سرای
خلوت ابلاغ نماید ؛ و نهز حقیت احوال ایران را از قدار
واقع فهمیده معروض دارد .
برخی از سوغات این دیار به تحویل خواجه ابوناصر فرستاده
شد که به تفصیل نامه‌دهنده به گذراند .

مرجو آن که این دولت‌خانه را خانه خود دانسته بر خلاف ایام گذشته سلوک نمایند؛ و ارسال رسل و رسائل را، که ملاقات روحانی و مجالست معلوم است، همواره از شمایل یک چهرتی و یکانگی شمارند.

حق سبحانه و تعالی آن نقاوة خاندان اصطناف و ارتضا، و خلاصه دودمان اجتناف و اعتلا را از مکاره و مکائد آخرالزمان محفوظ و مصئون داشته به تائیدات قهیب الغیب مرید و مشید دارد!

(۲) ملهور حضرت شاهنشاهی به حکیم همام

در واقعه جالهدوس الزمان حکیم ابوالفتح گیلانی، برادر او.

حکمت‌آب، فطانت‌ایاب، حق‌شناس، حقیقت‌اساس، واقف مواقف معارف و معانی، سالک مسالک دور بینی و کردانی، پردل‌کشای غوامض حکمت الهی، نکته‌دان رموز سفیدی و سیاهی، انیس مجلس خاص، جلوس نهان خانه اخلاص، نقاوة افاضل انام، سله اکبر کرام، جالهدوس الزمان، حکیم همام، به جلایل توجهات ظل الهی، و شرائف تفقیدات شاهنشاهی مستظهر و مستبشر بوده به داند.

درین ولا، که نهضت رایات آسمان سای و جولان مواکب زمین پیمایی به سیر و شکار گل گشت ولایت دل‌پذیر کشمیر، که از عطایات مجددة حضرت صمدیت است، به این نیازمند درگاه کدیرام شده بود، به عزیمت آن که در آن گنبدان همیشه بهار، که کارنامه قدرت پروردگار است، نفسی چلند به حضور

باطون برآورد؛ صیقلی چند جبین نیاز به سجود معبود حقیقی در آن سر زمین به گذارد. والامنه لله، که در زمان خوبی های آن ولایت که از گل های رنگارنگ و میوه های گوناگون مملو و مشحون بود، پادشاه زاده های کام گار، برخوردار، خلاصه عساکر نصرت شعار از راه شواخیچ بال، که طیور با وجود بال و پر به مشکل از آن جا عبور تواند کرد، توجه اشرف تصدیق یافت. حکم فرمودیم که چندین هزار سنگ تراشان کوه کن، و خارا شگافان فرهاد فن، به یک دو منزل پیش پیش می رفتند؛ و در تلگ نای کوه و کمر راه ها پهنادو می ساختند و قریب یک هزار فیل کوه تمثیل به فراخ بال و وسعت حال می گذشت. و دیگر خیل و حشم و سرداقت و خیم، از دارالخلافه لاهور تا قریب نیلاب جا به جا و شهر به شهر گذاشته بودیم. چون خاطر اشرف از التذات روحانی و جسمانی، و سیر و سلوک عشرت و کامرانی حظ وافر بر داشت، عنان یک دان عزیمت به راه یگلی و دمتور منعطف شد که سایه فلک پایه خود را بر مشارق ساکنان دیار کابل اندازیم و روزی چند به سیر و شکار آن حدود پردازیم.

از آن جا که پادشاه عیش این خم خانه را به خونابه غم آمیخته اند، و بنای بقای نثار خانه بنیاد انسانی را به آب و گل فدا انگشته، در چنین وقتی به ناگاه غریب واقعه جان کاه روی نمود، که همه عیش را منغص ساخت و عشرت ها تلخ گردانید. شرحش آن که مواکب عالی در حوالی دمتور تا

بابا حسن ابدال رسیده بود که به تاریخ روز مرداد هفتم شهریور ماه آلهی سله سی و چهار، موافق شب پنجشنبه نوزدهم شوال سله نه صد و نود و هفت، به حسب سر نوشت ازل، حکیم نامی و مخلص گرامی، قدوة مکرمان اسرار، زبده هم نفسان حقیقت گذار، دقیقه شناس حقائق معانی، حقیقه پیرای بهارستان نکته دانی، نمک ریز مجلس انس، ساقی بزم گاه قدس، طالب دوام آگاهی، مکتو رضای پادشاهی، بیدار دل شبستان ضماثر، هشمار مغز انجمن سرائر، مستشار دولت ابد مقرون، موتمن سلطنت روز افزون، مقرب انحضرت السلطانی، حکیم ابو الفتح گیلانی، ارین سرای فانی و تلک نای ظلمانی به مرض اسهال ارتحال نمود، حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اقدس گذاشت. هر چلد همکل عنصری و قالب خاکی او از نظر غایب شده؛ اما شمایل روحانی و لطائف ذاتی به خجسته ترین صورتی پیش دید خاطر حاضر است. باریک بینان عالم تقدیس مردن نشأ فانی را زادن عالم باقی گفته اند؛ و الحق حقیقت نامی جوهر نفس الامر شده اند. و پیداست که روح پاک را از گذاشتن ظلمت خانه خاک چه تفاوت، و در وافع بغور از تغور مغزلی و تبدیل مکانی نیست. و نظر به عالم اسباب هم غایت امواد حقیقت شناسان و نهایت آرزوی وفاکیشان همین است، که در قدم قهله دین و دنیای خود جان سپاری کنند. آن بر وجه اتم وقوع یافت، که به حضور اقدس ما وصیت نمود و سپارش آن حکمت مآب کرد.

و تا نفس وایسین هشیار بوده ، حیات مستعار را به آگاه دلی
و خبر داری در قدم ما سپرد .

باید که آن هوش مند سعادت مند از استماع این واقعه
جزع و فزع ، که از عادات عوام الناس و ذاب دل بستگان عالم
صروت و لباس است ، نه نماید ؛ و نظر مستقیم را بلند داشته
و قوع آن را از تقدیرات خداوندی پنداشته رضا به قضا در
دهد ، که همه را همی شادراه در پیش است ، و تحقیق
هرکاری وابسته به هکام خویش . و ما غم آن فقران پناه را
بهی از خورده ایم . اکنون استدعای طول حیات ما از
حضرت واهب العطایا بر همه چیز تقدیم نماید ؛ و از اعظم
مناعب و شدائد مصائب ، آن که پدش ازین قصه پر فضا
به پانزده روز روز دین ، بیست و چهارم مرداد ماه آلهی ،
مطابق سه شنبه سرم شوال افادت و افاست پناه ، معارف و
حقائق دستگاه ، علامه الزمانی ، فهامة الدورانی ، تذکرة اعظم
حکماء مشائین ، و تبصرة اکابر قدس متبحرین ، مجموعه
جامه شرائف انسانی ، فهرست جرائد جلال ملکات انسانی ،
مرور بدائع ذو فلونی ، مظهر کمالات افلاطونی ، کشف معانی
علوم ، نقاد جواهر محسوس و مفهوم ، عقد الدولة امیر فتح الله
شیوازی به همان مرض ازین ظلمت کده فدا رجعت نمود .
و این تکسر و تاسف همچنان تاره بود که واقعه حکیم مغفور
پیش آمد ، چنانچه آن حادثه فراموش شد . اما ، چون
همیش پیش دید خاطر قدسی مناظر مشیت ازلی و مظاهر

از ادب لم یزلی ست ، در مقام ارتضا و اصطفا آمد . آن
 حکمت مآب ، که در جمیع امور تابع رضای ما است ، درین
 واقعه هم کمال تبعیت اقدس نماید ؛ و خاطر اشرف را متوجه
 انتظام احوال خود داند ، که درین نزدیکی عرصه کابل متخیم
 سرادقات جاه و جلال خواهد شد . چون به شرف استلام عتبه
 عرش مقام مشرف گردد به انواع تملیقات شاهنشاهی و تفقدات
 پادشاهی امتیاز خواهد یافت .

بهیست و هشتم شوال سنه نه صد و نود و هشت ، کلار سنه
 ساگر ، نزدیک اتک بنارس ، نکارش یافت .

* اکبر نامه

وصول مرکب مقدس شاهنشاهی

به دولت و اقبال به دارالخلافه

روز دیبا دین، پست و سوم خرداد ماه الهی موافق
چهار شنبه دوم صفر دارالخلافه فتح پور مستقر ریات اقبال
شد؛ و طبقات انام و طوائف جهان از بزرگان روزگار و سایر
مردم مرتبه به مرتبه به دولت کورنش سر بلندی یافته کامیاب
ماطفت شاهنشاهی گشتند. و پدر بزرگوار این حیدران انجمن
هستی، شیخ مبارک، که در دانائی و ریاضت نفس در عزت
و انزوا بتسر می برد، از روی فرط شوق به رسم تهنیت آمده
برکات استقبال در یافت، و به موقف عرض رسانید که "اگر چه
مهم خلایق مراسم تهنیت آن خدیو جهان به تقدیم می رسانند،
لیکن آن چه از عالم شیب بر خاطر اخلاص گزین می ریزد
آن است که آن خداوند عالم مبارک پادشاه معتقدان اخلاص
نهاد فرمایند که ایزد جهان بخش از فوزنی نیک اندیشی
و نیک کرداری ها چنان عظیم کبری و سعادت عظمی کرامت
فرموده، که عبارت از آن ذات مقدس است، که از فرائح حوصلگی

* سال هیز دهم، الهی، از جلوس مقدس شاهنشاهی.

و فیک سر انجامی نشأ ظاهر "پیشوای ملک معنی گردانیده"،
چنین فتوحات هالی را چهره کشاست. "آن قدردان والا
کوهران را ازین طرز بدیع تهلیت به نهایت وقت خوش شد،
و آن پهر عزلت گزین به احترام رخصت فرمودند. و بارها
این نذخه گرمی را به یاد آورده بر زبان مقدس گزاردند.

وهم درین ایام مشورت بخش امراء عظام از اطراف مملکت
روی توجه به درگاه مقدس آورده به مراد خویش رسیدند.
از آن جمله حسین قلی حاکم لاهور، با اکثری از امرای آن
ناحیه، به سجده آستان آسمان پایه نور افزای ناصیه بخش ملکی
گشت. و مسعود حسین مهرزا و تمام اسیران را، که در جنگ
به دست در آمده، در پوست هالی گاو، که شاخ ها را از آن
جدا نم ساخته بودند، در آورده به هیئت غریب در بازگاه
حضور آورد. خدیو و هم دل بر حال تباہ آن ها بخشوده در
ساعت حکم مقدس فرمود که آن طبقه را از آن لباس بر
آوردند، و از روی تربیت و مهربانی هر یکی را به جای
سپردند، تا حقیقت جوهر هر یکی به تازگی لعل ظهور
بخشد.

وهم درین ولا کثور مان سنگه و دیگر امرا از راه آید
مده به سرف آستان بوسی سر بلند گشتند.

و معمولی از حال این فوج نصرت قرین آن است که
چون به حدود تونگرپور رسیدند، زمین دار آن جا از بد وائی

به نکوت پیش آمده آمدند پیکار شد . و دلداران لشکر
 اقبال سزای آن سرکش نموده جمعی کثیر را از هم گزرانیدند ،
 و ولایت او تاراج کردند . و از اعدای این فوج نصرت قرین
 در دیشک رخت هستی بریست . و از آن جا به مقتضای
 فرمان مطهر نواز عاصی سوز پادشاهی به حدود اودی دور ،
 که موطن رانا ست ، رسیدند . رانا لوازم استقبال به تقدیم
 رسانیده خلعت پادشاهی را به آداب عبودیت پوشید ،
 و مان سنگه را به خانه خود به مهمانی برد ، و از بد گوهری
 در مقام غدر در آمد . خیرخواهان او را نه گذاشتند و در
 روان شدن درگاه معنی وعده ها در میان آورده عذر ها انگیخت
 و مان سنگه را رخصت نمود . او نیز مدارائی در میان
 آورده گذشت .

و هم درین ولا حسین قلی خان را به خطاب مستطاب
 حان جهانی سر بلند عزت گردانیدند . و هر یکی از امرای
 نیکو خدمت را به جلال عوطف اختصاص بخشیدند . و
 اورنگ نشین اقبال پر مسند قدر دانی نشسته نعمت را به
 شکر افزون گردانید ، و سلطنت را به معدلت آراست ، و عدالت را
 به بخشش و بخشایش رونق بخشید .

و از سرانج دولت افزا که ، درین ولا ظاهر شد ، توجه
 جهان کشای شاهنشاهی به تسخیر ماک بهار و بناگ بود ،
 که از استیلائی افغانان تبعکار رعایای آن مرزبوم آزاد
 داشتند . خان عالم و اشرف خان ، و معین الدین احمد خان

و قاسم علی خان ، و مرزا علی و طایفه امراء سعادت اندوز را به دیار شرقیه رخصت ارزانی فرمودند ، و منشور سعادت به اسم معلم خان خان خانان شرف صدور یافت که ” چون رایات عالی به تصفیه و تزکیه ولایت گجرات اشتغال داشت ، آن نیکو خدمت مزاج زمانه دریافته راه مصلحت و مدارا سپرد . اکنون که به دولت و اقبال پایی تخت به فروغ معدلت ما روشنی افزای پیش طاق عالم است ، لائق آن که به مجرد رسیدن مثال نصرت عدوان متوجه تسخیر آن بلاد و تلبیه ارباب فلال و فساد گردد . “ و اگرچه همان امراء اخلاص اندیشه ، که در آن حدود جاگیر دارند ، به عنایت روز افزون اهزادی بسند بودند ؛ لیکن هرچند افزونی پیش تر ، کار آسان تر . بنا بر آن بسیاری از امرا تعیین شدند ، و از کمال درویشی و لجه تو در مل را پیش معلم خان فرستاد ، به الهام اقبال ، که بسیاری از قوانین ماکگودی ، که به زمان او حواله شده بود ، خاطرنشان سازد ؛ و کار طلبی و اتفاق امرا را نیز در یافته حقیقت حال به عرض مقدس رساند که اگر هست جهان کشتی در آن مردم باشد ، امید که عن قریب آن ملک در حیطه تصرف اولیای دولت آید ؛ و اگر نه نهضت مومکب مقدس از لوازم آئین کشور کشتی خواهد بود . راجا به سرعت شتافته معاودت نمود ، حقیقت فراوانی لشکر و آئین یکجهتی ، و صدق عزائم و علوی هم ملازمان عتبه اقبال به موقوف عرض مقدس رسانید ، موجب اطمینان باطن اقدس گشت .

* اساس نو نهادن به علوه همی، و جمع

بودن موبدان هر فرقه در هفته یک روز

و کاهن فرودن در هر باب .

اورنگ نشین فرهنگ پژوه از وفور حق جوئی و فرط
معدلت دوستی نشمین عالی برای انجمن آگاهی اساس نهاد .
همگی اندیشه والا آن که چنانچه درین دولت ابدی اعتصام
از ژرف نگاهی و انصاف طرازی گوهر کاردانان ملک صورت
تابش ظهور داده بهانه ورزی و سفارش گزینی را بازار گرمی
نه مانده . هم چنان خداوندان علم و عمل و متسوبان نظر
و طالع را عیار گرفته آید ؛ و حقیقت ادیان و ملل ، و
تشیخ مذاهب و مشارب لمع ظهور بخشد ؛ و
دلایل و براهین هر یک برقرار تلقیح شناید ؛ و زر سزه و کالی
ناسره از آمیزش غلط انداز جدا گردد . و درین ولا که مرکز
خلافت از فروغ مقدم شاهنشاهی پرتو اقبال پذیرفت ، آئین پیشین
را سر آغاز شد و صفوة کده شناسائی . شبهای جمعه از نورستان
باطن قدسی پرتو یافت . بستم ماه مهر الهی در آن عبادت
جایی خلوت تجرد را در بزم تعاق چراغ افروختند ، و نقد
دانش اندوزان مدرسه و خانقاه و به عمارت بودند . صوفی ،
مذہب ، متکلم ، فقیه ، سنی ، شیعه ، یزیدی ، چتی ،
سهروردی ، چاربک ، نصاری ، یهود ، صابئی ، زردشتی و سایر

* سال پست و سوم الهی از چارس اقدس شاهنشاهی .

گوناگون مردم از دید آرامش متعادل همایون و نشستن گیهان خدیو بر فراز مذهبی و آراسته شدن نزهتگاه بی‌غرضی نشاط فارغ بالی نمودند؛ و بی‌بیم پرخاش کنان جنگجو، گنجینه کشایی راز گشتمند. انصاف طرازان حقیقت‌بین و هر گروه از دعوت و خودپرستی بر آمده کار از سر گرفتند، و به دست آویز زرف نگاهی و تامل‌گزین بر مسند بزرگی نشاط جاوید اندوختند. از دوردید دوری و فرط حق‌جوئی گیهان خدیو انجمن‌های والا انتظام شایسته یافت، و هر زمان دل و دیده را نودی تازه جلای افروز و چراغ شب زنده داری تابش دیگر داد. تاریکی دوستان هلاکات تقلید را شمع تحقیق افروخته شد. عیار دودمان مدرسه و خانقاه گرفتند. مفتقران دروۀ امید را عروۀ غنی و دست مایه بی‌نهایی به چاک افتاد. صیت این طرز دین آرای دنیابخش طالبان را از وطن تاج کام ساخته غربت دوست گردانید. درگاه شهنشاهی موطن مستمندان همت اقام و مجمع دانیان ملل و نعل گشت. خدیو حکمت پژوه از فروغ باطن قدسی انجام کار بر رسائی و درویشی و بی‌غرضی و آهستگی خود گرفت؛ و ازین خوی ستوده، که در بزرگان تجرد کم‌تر یافته شود — تا به فرمان دهان عالم چه رسد — نقد گوناگون جهانیان را عیار گرفته آمد. بسا مردم فبارآلود شومساری گشته گوشه کم‌نامی گزینند. و طایفه خود پژوهان دلیل بلده از شسست گاه خمول بر آمده بلذتی گرای شدند، و عقل را پایه بر فراز نهادند. دانش اندوزان را ستاره دولت درخشید. در کم‌تر زمانی به میهمان

خوبی شایسته بسیاری به بلاهای نا-وس گاه رسیده رخت هستی
بر بستند ؛ و برخی نیک ذاتان خجالت زده کار از
سر گرفتند .

* نهضت فرمودن وایات همایون به صوب الیه آباد .

..... پلنچم آبان از دارالخلافه فتح پور نهضت شد . و
چون پیروشی شرقی دیار به آئین آزمون گاران هندوستان
بر فراز فیل آسمانی شکوه بر آمده سه گروه و نیم در
نوردیدند .

دوازدهم نزدیک قریه برولی منازل دریائی به قدم شاهنشاهی
فروغ اقبال گرفت . و چندی خاصان درگاه نیز سعادت هم راهی
یافتند . بزرگ اردو پئی سیر خشکی . شد . افزون از سی صد
کشتی به جهت نشست خاص و برخی کارخانه ها آراسته
بودند .

هفدهم برابر قصه اناوه لنگر انداختند . زمین خان کوک
را در آن جا سر منزل دل کشا و بستن سرائی بود . گرمی
مقدم را طلب گار شد . شهر یار کام بنفش پذیرای خواهش
شده ، بدان نزهت گاه لختی آسایش فرمود .

یست و دوم نزدیک کالپی دایر شده مطلب خان ' قبول دار
آن سرزمین ' بر ساحل دریای جون رنگین بزمی بر آراست '

* سال یست و هشتم الهی از جلوس مقدس شاهنشاهی .

و به قدوم شاهنشاهی بلند پایگی یافت . روز دیگر نزد اکبر پور ،
به بلکاه راجه پوربر گزارده شد ؛ به خانه او رفته دیرین آرزوی
او بر آوردند .

مکب مقدس داد دهان شکار کنان منزل به منزل نهضت می
فرمود . جهانیان را نشاط کامیابی در می گرفت . غره آذر بدان
نیایش جا رسیدند . و روز دیگر به ختجسته ساعت اساس شهر اله آباد
نهادند . چهار قلعه سرنگ زدند ، و در هر کدام والا نشیمن ها
باز نمودند . سرآغاز جائی ، که آن دو دریا بهم پیوسته ، در
نخستین دوازده سرایستان و در هر کدام چندین کاخ دل کشا
و این سرایستان خلوت گاه خاص شاهنشاهی بلند گرا شده
منزل قرار یافت . ورود بیگمان و شاه زاده ها را نیز جا کردند .
سهم برخی خویشان دور و خدمتکاران نزدیک را بلکاه اندیشیدند .
چهارم گوناگون سباه و گروه ها گروه رعیت را آرام جای آمد .
مهندسان نیز هوش کارنامه ها پدید آوردند . در کم تر زمانی
اولین حسن انجام بر گرفت ، و هر گروهی در خور حال
دل کشا خانه بسر برد ، و در اندک مدتی سترگ شهری آباد شد .

✽آراسته شدن بزم کدخدائی

ساز زاده سلیم .

به خاطر قدسی رسید که پارسا گوهری در عقد اختر برج
شهریاری شاهزاده سلیم در آورد ، تا از نوید آن کار آگاه

✽ سال بست و نهم آلهی از جلوس مقدس شاهنشاهی .

دولت را تازه افروزشی پدید آید. درین هنگام به عرض
 همایون رسید، راجا بهگونیت داس کچھواکه، که از عقیدت
 ملدی به پایه والای امارت بر آمد، و با گزین نسب شرایف
 حسب را که ستوده خرهاست، فراهم آورده دختر دی دارد.
 گوهر یارسانی به پورایه بزرگ نژادی اوست، به سهرت و صورت
 آراسته. آرزوی این خاندان آن که آن پاک سرشت بدان
 مشکوی مهلو مثال پیوند چاودانی یابد. شهریار قدردان
 خواهش پذیرفت و گروهی را شادی آورد گردانید. و از آن
 جا که پیشه‌مندان این راز نهانی بر ملا اندازند و هتکامه آرایند،
 اورنگ‌نشین اقبال برای جشن‌آرای کار شناسان گزین نامزد
 فرمود. در کم تر زمانی دولت‌خانه خاص و عام را آئین
 بستند، و نظارگیان دشوار پسند را دل از دست رفت.
 جشن‌های شوق افروز و مجلس‌های شم‌زدا انتظام گرفت،
 و بخشش و بخشایش را روز بازار شد عشرت و شادمانی
 را پایه بلند گشت. رسوم ساچی و نثار و دیگر نیک عادت‌ها
 به‌روش بزرگان والاهمت، پدید آمد.

پلجم اسفندارمند کشور سران ملک و بزرگان دولت ملزل را
 به‌فروغ قدسی قدوم روشنی افزود، و پیوند یک جهتی به گزیده
 آئین انجام گرفت. و همان روز آن پیکر قدسی را به شبستان
 اقبال آورده طرب‌کده زفاف آراستند.

دین و دنیا را مبارک‌باد، کین فرخنده عقد

از برای انتظام دین و دنیا بسته اند.

در نگارستان دولت نورچشم شاه را

حاجله چرون پرده هاي ديده رنگين بسته اند .

برادر صوري و معلوي ، شيخ ابوالفيض فيضي ، قطعه در
سلك نظم در آورده ؛ هر مصرعه آن تاريخ سائعه دولت
افراست :

ذهي عقد در پاش سلطان سلهم ،

كه پرتو دهد سال اميد را !

ز پروتن آفتاب دول ،

قراني شده ماه و ناهيد را .

اميد كه اين پيوند جسماني فروغ افزاي اقبال گردد ، و
فرزندان والا خرد بر خيزند .

آئين اكبري

(۱) آئين بار

طربي است جهان آرا ، هر سه آبادي را ضمان ، حوادث روزگار
را پناه . و بدين آيهاري گلشن سراي سلطنت سرسبز و
شاداب و كشتكار آمل برومند . اورنگ افروز اقبال شيبا
روزي بيش تر دو بار بر فراز پيخايش نشيند ، و گروه گروه مردم
فروغ ديده و دل برگزیند . نخست چون نيايش سكرتي بجا
آورد ، ملتظران تعلق گاه و آرزو ملدان تجرد جا را از بهرون
شا دروان والا كامياب ديدار گردانند ؛ و كه و مه بي دور پاش
چاوشان بدین دولت رسند . و اين را به زبان روزگار "درشن"
خوانند (به فتح دال و سكون را و فتیح شين و سكون

نون). و گاه دیگر کارها هنوز انتظام نیابد. دوم، به دولت‌خانه
اقبال قدوم همایون سایه شکوه اندازد. بهاری گذشت بهری
از روز شرف؛ و گاه پایان روز و شبان‌گاه صلی کامیابی در دهد.
و گاه فراز منظری که بدان سو کشاید، به کام روانی نشیند و
به کشاده پوشانی و شکفته روانی بر مسند داددهی جلوه فرماید،
و بی مهانجی خواهش‌های طبیعت و آموزه آلائش
ناراضاندهی ایزدی عدالت و تفضل راعیار گرفته آید، پیوسته
کار پردازان خلافت گوناگون، طالب و رنگارنگ خواهش به موقف
عزیز مقدس رسانند، و هر یک به شایسته پاسخی ده نمون گردد.
و از فروزی دادار پرستی و شناسائی مزاج روزگار، بر خلاف
فرماروایان پوهیون، هستی ذرات را آینه گل نما دانسته،
دست از آن چه ظاهر بیدان خرد انگارند و کم تر شمرند، باز
نه دارد؛ و آسودگی جهانهای را آسایش خویشین شمرده ملالی
به خود راه نه دهد. سر آغاز دیدار نقاره بلند آوازه گردد.
سپاس الهی به نوا در آید، و طبقات مردم آگهی پذیرند.
فرزندان والا گوهر و نودهای فرخ‌نژاد و امیران بزرگ و دیگر
مردم، که دستوری دارند، به دولت کورنهی سربلندی یابند،
و هر یک به جلی خویش ایستاده شوند. و دانش اندوزان
عالی تبار، و پوهه ودان نادره پرداز نهایی گری نمایند. و
دارویشان دیده ور و بتکچیان ژرف‌نگاه خواهش خود گذارش دهند؛ و
پاسبانان داد نهز سوانح باز گویند. گیتی خدیو به ژرف نگهی
گزین پاسخ‌ها فرماید، و انتظام هر کار به شایستگی سرانجام
یابد. شمشیر بازان چابک دست، و بهلوان هر سر زمین

در انتظار فرمایید پای خدمت افشردند؛ و خلیفگان مرد و زن آماده فرمان‌پذیری باشند. شعبده‌بازان شگفت آور و بازی گران نشاط‌افزا دستوری نمایان چوبند و کشور خدا به نیکی درستی و دلی آزاد و خاطری نیازمند و همتی شگرف و فطرتی والا و روی شگفته و پیشانی کشاده به گوناگون بار یافتگان فرا رسیده همتا به نبرد بر افروزد و به قدسی نیروی آسمان پیوند قراران فیماور به آسانی و نیروی انجام یابید. آشوب‌گاه دنیا آسایش جا گردد، سیاه و رعیت به آسودگی گراید. دولت به پاد و سعادت افزاید!

(۲) آئین ره نمونی

ایزد خرد بخش جهان آرا چون خواهد گوهر مردم زاد به ظهور آید و پایه فراخی و تلخی حوصله بر همگان پیدائی گردد، عیار دورنگی بر انگیزد و دین و دنیا بر طرازد. هر نشاء را کارکوائی جدا پدید آید و در نگرش یک دیگر آویزش رود. ناتوان بی‌نی و بی دانشی را عیار گرفته قدر دانی و مهراندوزی گران ارز گردد. در نه کدام دین و چه دنیا! یک حسن دل آویز در چندین هزار پرده تابش می دهد. گله‌می پهلوار گسترده اند و گوناگون چهره می افروزد.

در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکی است

بوالفضولان مسلم و برهمنی ساخته اند.

یک چراغ است درین خانه، و از پر تو آن،
هر کجا می نگرم، انجمنی ساخته اند. ()
یکی نکرهش نفس فرا پیش نهد، و دیگری نگاه بانی
جهانیان پاسبانی خود اندیشد، و هم چنان گروه گروه
مردم به سگالشی اعتقاد آرایند، و به خواب و خیال نشاط
بازی کنند. چون از خوی و عادت بر گزند و دریافت بالاش
یابد، پرده تقلید را تار و پود به گسلد، و چهره یک رنگی
نمودار گردد. فروغ دانائی هر خانه نیفزود، و هر دل پذیرای
شناخت نه باشد. [و اگر یکی را شناسائی در رسد، از بیم
جان گزایان آدمی دو خموشی بر گزیند. و اگر پردلی فراز
گفت آرد، سماعت سگالان ساده لوح نام دیوانگی برو نهاده
از پایه اعتبار بر اندازند؛ و بد گوهران نافرجام کفر و الحاد
پنداشته به نیستی زار آکنند. هر گاه از بخت مددی مردم
زاد هنگام شمول حق پرستی رسد، گیتی خداوند را بدین
والا پایه بر آرند، و پیشروای جهان معنی نیز بدو باز گردد.
بی میانجی امکان پر تو الهی فرا گهرد، و نقش دوتی از پیش گاه
خاطر برخیزد. لختی وحدت را در جلوه زار کثرت
ببند، و زمانی بر خلاف آن عشوت اندوزد: چندان که بر اورنگ
تمکین بر آید، و به یک سان نسبتی از غم و شادی بیرون آید.
چنان چه حال کشور خدای زمان ما ازین باز گوید، و شگرف
نامه برخی از آن بر خواند.

کتابخانه

سواد خوانان ناصیه روزگار از سر آغاز این والا گوهر شناسا می
شدند، و با رازداران زمزمه شادمانی داشتند. و شهریار

دوره‌ی روزگاری به آن‌ها بیگانگان پرده آراستی، و خود را آشنای
 این کار نه ساختی. لیکن هر آن‌چه خدا خواهد، کرا نیدرو
 که از آن پر کناره شود. نخستین حال آن‌چه عادت‌های
 روزگار ازو به شگفت زار در شوند، ناخواسته بر تراویدی؛
 چندان که بی‌خواهی دل افزایش گرفت و بر فراز پیدائی بر آمد.
 ناگزیر "ده‌نمونی" را رضامندی ایزدی بر شمرده در هدایت
 بر کشود، و تشنه دلان تفسیده دشت جویائی را سهراب
 گردانید. از نهروی آگهی گاه در باز داشتی از مراد، و
 زمانی در کاهی، رذمائی شهرستان سعادت شد. پیش‌تری
 اخلاص پیشگان ده پزوه را به فروغ بهمن و قدسی انناس
 آن چاره شود که دیگر روحانی پزشکان به چله‌ها نه توانند
 و گوناگون ادبای تجرد، سناسی و جوگی و سیوره و قلندر و حکیم
 و صوفی، و گروه‌ها گروه ملک تعلق سپاهی و یارگان و پیشه‌ور
 و کشاورز را روز به روز چشم آگهی کشیده گرد، و گهر پیدائی
 فروغ افزایش. ترک و تاجیک، خرق و بزرگ، آشنا و بیگانه
 از دور و نزدیک نذر گه‌ها را گره‌کشی بستگی‌ها انگارند،
 و دو هلمام کامروائی به حضور همایون آورده نیایش گری نمایند.
 و بسا مردم از دوری راه و هجوم قدسی‌آستان غائبانه نثار کرده
 به سپاس گذاری نشینند. و چون به انتظام ولایت و تسخیر
 و نشاط شکار نهفت والا شود، کم دهی و قصه و شهری باشد که
 گروه گروه مرد و زن نیار بر دست و نیایش بر زبان روی نیاروند،
 و جبین اخلاص سوده کارسازی نذر بر نه گویند، و داستان‌های
 دست گهری بر نه خوانند. فراوان مردم سعادت جاوید و اندیشه

آباد و کردار گزیده و تنومندی صورت و نور افزونی چشم و دیدار
فرزند ، و پیوستن دوستان و درازی زندگانی و افزونی خراشته ،
و بسیاری جاه و دیگر آرزوها از آن چشمه سار ایزدی خواهش
نمایند . و آن شناسایی حقیقت هر یکی را شایسته پاسخی
بر گوید ، و سراسیمگی درون چاره گزیند . روزی بسر نیاید که
چندین کس آب در کاسه کرده به پیشگاه حضور نیارند ، و
نفس دمیگه را جویا نه شوند . خوانای حروف آسمانی
سرنوشت لوحه تقدیر برخوانند ، و نوید امید شنوده آب را به
دست نیازمندی بر گهرند ، و در پرتو آفتاب جهان قاب داشته
ملتمس را فروغ قبول بکشد . بسا و نچور گسسته امید ، که پزشکان
مسکنا نفس کرد مددوا نه گشتی ، بدین الهی طلسم تن درستی
یافتند . و شگفت تر آن که یکی از ساده لوحان تجرد زبان
بریده خود را بر آستان والا افکند ، که اگر در من سعادت دست
نهاد ایزدی ست ، به میامن صدق نیت درست گردد . روزی
به سر نیامد که کام دواي آرزو گشت .

هر که لختی از ایزدشناسی و دادار پرستی گه جان خدیو
شناسد شگرف عادت را وزنی نه نهد . بل هر که مهرافروزی
و عدالت دوستی را قدری دریابد از دیدار این به شگفت نهفتند .
شهریار فراخ حوصله جمال جهان آرای خویش را کم تر ببیند ،
و هر که خواهش ارادت آورد در پذیرفتن بس درنگ رود .
وبارها بر زبان گوهر بار به گذرد " ما را چه گونه رسد پیش از رسیدگی
دم زده نمائی زدن " . و چون نشان راستی از پیشانی یکی
پس پدید باشد و پیش جویائی روزافزون پذیرش یابد ، روز

یکشنبه در فروغ آفتاب عالم تاب به کلم دل رسد . و با این
 تانگ گوری ها و دشواری های هزاران هزار آدم از هر طایفه
 طایمان مقیدت بر درش گرفته ، سلسله ارادت را کمند هر سعادت
 می شومند . در زمان این ابدی سعادت - جویای آگهی دستار
 بر کف سر به قدسی پای بر نهی ، و به زبان چنان سراپد که
 " به یاروری بخت بیدار و رهنمونی ستاره خود آرائی و خویشتن
 گزینی " که به نگاه - گوناگون گزند بود از سر افکنده روئی دل به
 نیایش گری آوردم ، و در پژوهش جان داری جاوید زندگی
 سر نهادم . " آن بزرگ ایزدی تائید دست نوازش برکشاده افتاده
 را بر گورد و سریند او را به جا گزارد ؛ و به زبان بی زبانی چنان زبان دل
 فرماید : " والا همت به دست گوری برخاست و از نیوستی
 هست نسا به هستی حقیقی گرائید . " و شصت خاصه ، که برو
 اسم اعظم و طلسم اقدس " الله اکبر " نقش کرده اند ، بدو
 سپارند ؛ و این معنی تلقین یابد :

مرزوم برجا
 شصت پاک و نظر پاک خطائی نه کند !

بندگان حقیقت پژوه از دید شگرف حالی گهتی خداوند
 به بایست وقت رهنمون گردند ، و به گوناگون اندرهای هوش
 افزا از زبان خاموشی پذیرا آیند ؛ و از آبهش خود آلهی فیض
 سهراب دل گردند . چشم بپاش و کارکرد را روشنائی دیگر
 بر افروزد . و بزخی را به اندازه برداشت به دل آویز گفتار گران
 بار دانش گردانند . و داستان آگهی پذیرفته مردم و پزشکی
 سترگ بیماری ها و مداوای سخت رنجوری ها به طفیلی گزارش

طفیل الله را من بپوشد دل را
 طفیل الله را من بپوشد دل را

در نه گنجید . اگر زمانه فرصت دهد و زندگی را شماری
 دیگر بود ، جداگانه دفتری از نزهت کدو درون به پارکاه . ظهور
 آورد .

نورالدین ظهوری ترشیزی

[وفات ۱۹۱۷ مسیحی]

نثر اول از سه نثر

سرود سربایان عشرت‌کده قال ' که به نورس سراپستمان حال
کار کام و زبان ساخته ' به شهد ثنای صانعی عذب‌البمان اند '
که چاشنی نغمه‌های شکرین در رگ و پی‌نی دوانیده ؛ و خویش
نفسان چمن نشاط ' که به بسط بساط انبساط پرداخته ' به زلال حمید
خالقی رطب اللسان اند ' که گل ترانه‌های تر از شاخسار صوت
و صدا دمانده . محکم شوق حجازیانش به صدای تال هندیان
زنگنه بلند ؛ و زخم جگر عراقیان به نمک قار طلحور ترکان در
شکریخت . جلال اوداقی درختان به هوای او ترانه‌ریز ' و بلبلان
ملقار پهلوان به نوای او نغمه خهز !

دریمنی بستمان سرا افکنده غلغل :

سخن گردید گلین ' نغمه بلبل .

زبان را مطرب بزم دهن کرد '

نفس را دم‌کش ساز سخن کرد .

به ضبط نغمه اسرار پرداخت :

ز صدوق تن خلق اوغنون ساخت .

رهاب از مغز راز آمد به گفتن .

شدش خشک از غم او پوست بر تن .

گل دانهش کسی را رسیده ار شاخ

که چون نی استخوانش گشته سوراخ.

چو نی آن کس نفس در سینه افکند

که از کانهش سوراپی خود آکند.

چو از دردش شود پشت دوتا چنگ

دود دل تارهای ناله در چنگ.

پر و خالی پر اند از نغمه درست :

به یون دلف را که چون بر می کند پوست.

درو با ساز و برگ بر نوازنده امتنان ' که قانون دینو به مشرب

هدایتش پر صدا است ؛ و صلوة پر شعبه و آواره بر آل و

اصحابش ' که به دم کشی طراعت شان ساز شفاعتش نغمه زا

است !

سلطان رسل ' که جمله را تاج سر است

قانون پنا طفیل او نغمه در است.

در چار حد از شعبگی او زده دم

هر کس ز دروازه مقامش خبر است.

اما بعد : مؤده شاییدن را به گفتن سخن شهنشاه ستاور

نکته پرور ' نغمه پرداز ' ترانه ساز ' عرش طارم ' فاک خیم

کودان هم ' مریم حشم ' خورشید علم ' برجیس شیم ' ناهید نعم

عطارد رقم ' قمر خیم ' خلیل نوال ' یوسف جمال ' داود الحان

سلیمان مکان ' عدل انزای ظلم کاه ' ابراهیم عادل شاه : خلد الله ماله

و سلطانه و افاض علی البالدین برة و احسانه !

جهان‌دار و جهان‌گیر و جهان بخش ؛
 فلک قدر و فلک تنگت و فلک رخس .
 کف همت دم شمشیر جرأت ؛
 دماغ هوشمندی مغز فطرت .
 خلیل کعبه دل زو مباحی ؛
 پرو صادق ندام قبله گاهی .
 چلین تارک پئی افسر که دارد ؟
 شهنشاهی جز او دیگر که دارد ؟
 اگر بزم است ، عیشستان ز جامش ؛
 وگر رزم است ، رنگین از حسامش .
 زعدایش گوی ، عدل دیگران چیست ؟
 به او نازد لقب ، نوشیروان چیست ؟
 تفاوت کفر و دین آمد به معنی
 میان عدل او تا عدل کسری .
 ز بهادریش خواب ، ایمن ز نالش ؛
 به چشم پاسبانش کرد پالش .
 ز توغش پیکر خصمان دو پیکر ؛
 ز گرزها فرقی‌ها را سیله معفر ؛
 سمدش را سیله از خال محبوب ؛
 کمدش را نخ از رگ‌های مجذوب .
 سه نو حلقه در گوش رکابش .
 یکی از نه‌داران آفتابش .

سنانش چون علم سازد سرا نگشت ،
 شود تسبیح ساز از مهره پشت .
 بر انگیزد به هر جانب که لشکر
 به گهرن گرد روی راه مصرر .
 به کین چرخ اگر رخ بر فروزد ،
 نگه در چشم مهر و مه به سوزد .
 ز جودش قطره در لجه گنجید ؛
 ز خلدش نفکته در غلچه پیچید .
 سخن هائی که نشنیده شد است .
 فراست را تو گوئی آفریده ست !
 خبر از راز پنهانیش دادند ؛
 سواد خط پیشانیش دادند .
 دعایش گر نه گردد با اثر رام ،
 اثر از دم دم چون وحشی از دام .
 به جان ها تخم مهری گشت ازان دست ،
 که در هر سو صد انبار دلبش هست .
 به مهر از مهر ووزان بر سر آمد .
 عرض عشق و دل او جوهر آمد .
 نه تلها عشق را پشت و پناه است .
 برای حسن هم امیدگاه است .
 دماغ از تار موی او تنوا است .
 نگه را باغ روی او بهار است .

نهد خور هر طرف داسی ز تارهای ،
کز آن دو پرتوی گردد شکارش .

آدم در پیشگاهش پیشکوی ؛
چپش را حیا آینه داری .

به زیر قصر قدرش در تماشا ؛
سری بر پشت عقل دست بالا .

خلایق جمله مفتون هوائش .
و کیلم من ' همه جانها فدایش !

به خاتمش حق نداده احتیاجی ؛
دند ما را برای ما رواجی .

دهد صد بکر و کان را حاصل از دست ؛
نه یارد داد ' اما ' یک دل از دست .

کسی را زیید انداز نثارش ،
که باشد عالم جان در کنارش .

زهی اسکندر افلاطون فطنت ' که دانائی و دارائی ازو در
پناه هم می بالند ! حبذا پرویز یارید ترانه ریز ' که سر انگشت
نغمه های مسرت افزایش گرش . بخت و غم می مالند ! به
شمیم خلقش سمنی را ختن ختن نافه در جوب و دامان ؛ و
به نسیم لطفش فلجچه را چمن چمن خلده در زیر لب پنهان .
به توفیق زمزمه ثنائی نطق را دم نوازش تقریر ؛ و به توفیر
اجاره دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاندر . فرمان
قضا را امضای حکم نافذش درکار ؛ و نسخه تقریر را باغ تدبیر

صائبش در کنار . شمال گلشن وفات را تاکید غنچه دل
 شگفتانیدن ، و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن .
 در قتل بدعهدان جلا اجل با صحنه غضبش هم سوگند ؛ و در
 کارخانه معبیتش سرورشته عمر با عشرت دوام هم پیوند . نغمه
 قانون عدالتش ملک نواز ، و شعاع کانون سیاحتش ظالم گداز .
 سطوتش زور در پنجه ؛ شهر شکن ، وزمش اجل در خون افکن .
 الفتش رم آهر دبا ، بزمش جام پر جم دیبا . آب توغش آنهی
 خرمن زندگانی ، باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی . رایتش سرو بن
 گلشن فتح و نصر ، خنجرش ماهی دریای ظفر . کمر سعی
 به معاضدت مرحمتش چست ، و شکست هدر به مومهایی تربیتش
 درست . گوهر در نظرش بی قدر تر از ریگ صحرای وعده اش
 به وفا نزدیک تر از موج به دریا !

به استعلا بصر کنش ابر را در افشانی ؛ و به تشبیه رخساره
 دل فروزش آفتاب را درخشانی . با سنگینی حلمش گرانی کوه
 سبکی کاه ؛ و با عاود درش بلندی سدره پستی گیاه . سبکی
 با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک صد جا خمیده ، در
 انداز آستان پرس ثنائش سر به زیر پا کشوده . تعداد فضائل
 و حصر کمالش آب دریا به کف مشمت پیمودن ، و ریگ صحرای
 به انگشت شمردن !

بر اهل زمان شکر این عطیه عظمی ، که به ادراک زمان
 ابد پیوندش مفتخر و مستعد اند ، واجب و لازم است :
 خصوصاً بر ساکنان عرصه دکن ، که در هر طرف مجلسی و در

نغمه

۱۳۱

هر گوشه محفلی آراسته و بهراسته ، به صلی دوام برخوان ذوق
حضور و ماندگاری عیش و سرور نشسته اند . به نوازش روزگار
دائرة را ، که مرکز دائرة اصول است ، مغز نشاط از پوست
بدر چیده ؛ و به تارهای قانون ، که مسطر کتاب نغمات است ، رقم عیش
بر صفحات احوال کشیده . طلبور ، در شکار هوش ، کمند تار
بر دوش ؛ نی ، به آه های سرور ، در دین سرور . از گهل
کاسه ، کمانچه گوش سامعه انبار نغمه . ترانه ساران هند ، به سلجقه های
ترانه های خزانگی ، ترازوی جلتیر و بین در دست ؛ و روع
پیشکان هوشیار مغز به شراب خم ملد ، سرمست . به پاکوبی
اصول و دستک زنی قال تارک اندوه و ملال پای مال ؛ و به
نغمه های نقش نورس فضای کهن سرای جهان از نشاط مالا
مال !

ز پس در نغمه انگیزی است ایام ،
سزد ، رقص اگر در گور بهرام !
تدرو نغمه بر لب آشیان ساخت ،
ترنم خانه در کام و زبان ساخت .
به شهری ، رخ دل ها راست آهنگ ،
که از بام و درش می روید آهنگ .
هوا را ز امتزاج نغمه آن حال ،
که موسیقار سازد مرث را بال .
زبان ها از شراب نغمه سرمست ؛
نفس ها پای کویان دست بر دست .

خموشی را در آورده به آواز
 به نورس شهریار نغمه پرداز
 گر اکسیر سرور و سر سازند
 ز خاک پاک بهیچاپور سازند !

اگر به رسوم جهان بانی و قواعد گیتی سعادت و ترقیب
 دزم و بهزم و رعایت عزم و جزم ، که آیتی است در شان او
 و تشریف است بر قد او ، کما یلذعی قیام و اقدام نماید ،
 چه عجب ؟ عجب آن است که در هر فن مثل ساز و خط و
 تصویر ، که در قرونان عصر قرن ها به مشق بی قرینگی ، بر زانوی
 چد و جهد نشسته ، مشهور هنر درست نموده ، کلاه گوشه قباخر
 بر آسمان شکسته اند ، به اندک توجهی و کم تر زمانی علم
 امتیاز بر افزاشته ، در زبان ها به تکسین خود سخنی نه گذاشته !
 شهشاه هنر آفرین ، خواندنش بیان واقع ؛ و مهارتش در صنایع
 دایم قدرت صانع . خرد خرده کار تمام بند نقش پردازیش ، و
 عقل زنگ آمیز صدف دار صررت سازیش . به جلاپردازی چشم
 کور سوادان به میل ، قلم در سرمه سائی ، و به نبض گهری تار
 طلیور به علاج علل نهان در مسیحاتی . خط بندگی خطش
 در بعل چهره لاله رویان ، و تاربان سازش بر درش طره مرغوله
 رویان . با توقیع خامه هنر شامه اش عطار را چه چاره ،
 جز سر بر خط فرمان نهان ؛ به مشاهده شاهد پرده سازش
 زهره را چه زهره ، غیر از پرده بدر افتادن . قلمش ماشه
 صندل دهر ، نقش ملتسح چهره مهر .

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن .
 ز سازش حلقه دو گوش شنیدن .
 به قر تاج او سوگند خورشید ،
 به تار ساز او پیوند ناهید .
 چکه ، چو خامه بردارد به انشا ،
 عطار در دواتش قطره آسا .
 عروس صفتش را خطش نگاری است ؛
 حروفش گرچه هر یک خود نگاری است .
 نقطا بر حرف هایش دانه چیدست .
 چلون دامی نگه‌گدیزی که دیده است ؟ !
 کمر چون در فن صورت گری بست ،
 قلم از طره حور و پری بست .
 ز نقاشی به رنگی چهره آراست ،
 که نقش ساده اس چون رونما خواست .
 اگر بدل کشد ، آواز بشنو !
 دهد آواز را پرواز ، بشنو !
 نه گداز طائرش بر صفتش آرام ،
 نه سازد گر به پایش مهر خود دام .
 ز گل چینان باغش فصل خور داد ؛
 شگفته غلجه‌ها از جنبش باد .
 چو او کس صورت مانی نه پرداخت ،
 به دعوی لیک چو مانی نه پرداخت .

هذر، گو، خنده‌ها بر لب به انبار،
ز اشک غم بن وژگان پیمشار.

هذر پرور به زی، گو، در عزیزی
که آمد سر زمان بی تمیزی!

آن چه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده، گرم زیاده
بهشده دست به تلافی آن کشاده. تمنای ارباب هنر به پدیدار
التفاتش معشوق حصول، و از اهل استعداد نکته به کتابی
و گلی به گلزاری قبول. خار راه هنر در پای که خاییده، که
به شگفتگی و رحمتش باغ باغ گل مراد نه چیده! و تلخی
مشقت کسب کمال که چشیده، که به چاشنی رانندش مصر مصر
شکر به کام در نه کشیده! در هیچ چیز حسن هنر پنهان نه گردیده،
که تمیزش آشکارا به آن عاشقی نه ورزیده. اگر از تحریک باد
موجّه آب به هنجاری تحریر ریخته است، یا از جلوه آتش دخانی
مرفوله انگیز، به تعریف این گرم نفس است و به توصیف آن
تر زبان.

اگرچه به سبب عادلانه داد اقسام هنر داده و می دهد،
سپهکان اله در فن سخن چها پر داخته و می پردازد!
هرچه در میان نه نهاده ذهن نقادش، از زیور قبول بر کران،
و آن چه نه سلجیده طبع وفادش، از سبکی بر خاطرها کران.
بالغ کلامان، مدرسه سخن طفلان، مکتب زبان داندیش،
و شهسواران میدان بیدان پیرادگان عرصه نکته رانیش. گاه
نصیبش قطره منبع دریای بی کران، و وقت اجمالش ذره

مغرب آفتاب درخشان . آوازۀ طومار بلاغش آویزۀ کوهی فصاحت ،
 و شور شیرینی گفتارش نمک مائده ملاحمت . نقطه خامه
 ایهامش مهر گنجینه اسرار ؛ شمعش شعله توضیحش صیقل
 آئینه اظهار . کام سخن در شکر افتاده شیرینی دا ؛ گردن
 صید معنی در کمند انداز رسا . دیده امید چنانها بر جنبش
 لب بشارت ، و سند تمهیک دلها در کف ابروی اشارت .
 نثرش نثره رفعت ، شعرش شعری مرتبت . هر حرفش
 فصاحت ، و هر فرعش اصلی !

سخن را بار خاطر بود کوهی :
 نه بودش صاحبی صاحب شکوهی .
 عروسی بود ، از پیرایه عاری ،
 ز بهجت پست خود در شرمساری ،
 کفونش آسمان در پای بوس است !
 سراپا گردن و گوش عروس است !
 لالی حلقه پروین سپند است :
 خیال شاه والا بس بلند است !
 ز شاگردیش استادان سخن ساز .
 نزاکت را از طبعش ناز بر ناز .
 حلاوت چاشنی گهر از بهانش ،
 به شیرینی موظف از زیانش .
 چنان شهرین کند هر حرف حلزل ،
 که شیرینی کند در کوهها تل .

به آن سنگینی از کاه آورد یاد ،
 که کوه از بار رهک آید به فریاد .
 نه سازد لفظ 'گل' در گنگو درج
 نه سازد تا درو صد رنگ و بو خرج !
 به جام شوق گردد باده پیمای
 دهد در قطره سر طوفان دریا .
 به حرف آورد ترقیبش ثدا را .
 متانت گشت آله این بنا را .
 سخن از فکر حفظ مرتبت دست ؛
 ز ترقیبش به جای خویش بهشت .
 برو گو عیب بین چشمی کشاید
 دگر او جز هنر بیلی نیاید !

و از جمله حقوقی ، که بر اصحاب عقل و فرهنگ و
 ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته ، آن است که به
 ترتیب و تسوید کتاب نووس پرداخته ، و سامعه و ناطقه
 را به خواندن و شنیدن آن نواخته . و التزام این نموده که
 چنانچه تازگی معانی طراوت به الفاظ بخشوده ، نوی نغمات
 نقش هائی ، که برین اشعار درر نثار بسته شد ، حلقه اثر
 بر در دل ها کوبد ، و به باد نفس گویندگان گرد غم های نو
 و کهن از زوایای خاطر شنوندگان درود .

از شاه دکن جهان نشاط آباد است .
 خاک غم از آب نغمه اهی بریاد است .

ادیاب ترانه کهنه شاگردان اند .

آن کس که از نو شده ' طرز استاد است !

وجه تسمیه این کتاب آن که

هندیانی نه شهوة مجتمع را نورس می گیرند . و قارسه‌ها
اگر نورس نهال فحل و کمالش دانند بچاست . و به این
معنی که این شده بی مزب از پرده غریب به چاره‌گاه ظهور
نو رسیده ' نورس خوانند ' هم رواست .

قیاس مسمی ازین اسم گهر .

فضای دیدن به صفحات گلشن ' و سواد خواندن به بیاض
روشن ، هر صفحه چمنی ' و هر سطر نخلی . برگش لفظ
دل کش ؛ پارش معنی بی غش . بلبل فصاحت پر گل نزاکت
تحریر در تقریر ' و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان
در زنجهر . سبیل حرفش از آه ناشکیبان ؛ پلنگه نقطه اش
از خال دل فریبان . از رشح طراوت کلمات ' نهر سطر مالمال
آب حیات . خضر تشنه لب سیرابی ادا ؛ مسیحا مرده
چنان بتکشی هوا . نکته‌های پر چست . غلج‌های سر بسته .
رنگینی بهقائقی در کار ' شگفتگی به شهرینی پریار .

ز رنگینش گل در غازه جوئی .

ز سیرابش مل در تازه دوئی .

مگو نورس ' که فردوس برین است .

نه تلها خالق ' رضوان هم برین است .

کسی زین سان تواند ساخت گلزار ،
 که چیلد ، چون خلیل ، از نار گلزار .
 رسد از دایوس شاه سخن رس
 به فریاد نفس ها نقش نورس .
 به فرمان حتی و طبع به فرمان
 سخن را کرده پیکر ، نغمه را جان .
 ده پژمردگی بر تازگی بست ؛
 چه تندی در بلند آوازی بست !
 به خورشید درخشان برتوی داد
 نوی را طرفه تشریف نوی داد .
 سخن پاس شکوه و شان خود داشت
 که در ایوان شه ایوان خود داشت .
 کشد صد داستان هر صفحه در لب
 ورق را گر زلف انگشت بر لب .
 سطور از رشته آواز دارد ؛
 ورق از پرده های ساز دارد .
 حرفش در ورق ها جمله هم پست
 که نهد هیچ کسی بر حرفش انگشت .
 نوی می بال ' گو ' خوش فارغ البال !
 که نورس کهنگی را کرد پامال .
 خدا پیرایه بخشد از قبولش !
 مصون دارد ز رد هر فضولش !

از آن جا که عواطف خسروانه و مزاحم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیک است، اهل عراق و خراسان را از دوق این معکوم نه خواست؛ و خواست که این نسخه را سهر معجم اتفاق افتد، تا به درک معنی هر روزه نوروزی کنند. فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت، که ستادگان پایه سریر خلافت مصیر عرش نظیر، نقد قابلیت و استعداد خود را به پای محک امتحان آورده، شرحی به لفظ مجمل و معنی مفصل بدارند، و بعضی فیهود آن مبلی بر مصطلحات مرقوم سازند. با وجود آن که به تلاش امتیاز در موشکافی‌ها نهایت دقت به کار رفت، هنگام عرض سخن، از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بجا آوردن حق ادا، حدیث السهوانی، که مصحفه انشاء شان هرگز آشنای کز لک حک و قلم اصلاح نه شده بود، سطر سطر و صفحه صفحه به خوی خجالت به شستند، و آن چه از زبان معجز بیان شلیدند، نوشته خود را دویں شرح نویسی به مثابه خامه خود آلت تحریر انکاشتند! غرض که هم معنات متنی از همه دانی او، و هم انشراح شرح از شگفته بیانی او است.

ادب آموز و نکته اندوز اند

گر عراقی و گر خراسانی.

کو فلاطون، که با همه فطانت

ته کلد زانوی سبق خوانی!

این که خون به نفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نه فرموده اند، فوائد و اغراض ملاحظه و ملحوظ است. آری، به دفع گزند

عین الکمال ، با عقد لای شاهوار خرقی ناچار است ؛ و فضا
جان فزای باغ و بوستان را خار و خسی درکار ! کافور در جنب
تور کشیدن ، و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمت است .
و فی الحقیقت ترقیم دیباچه هم به فیض تعلیماتی است که به
تقریبات فرموده اند ، کم :

سنگدور را باید که اول ملاحظه نشست سخن نماید . چه ،
بسیار عبارت باشد که لفظی در آن زیاده و کم نه کنند ، و به
اندک نقدیمی و ناخبری معنی به سرفرازی دیگر بر کرسی لفظ
نشیند . و هر چند سنکریزه لفظ درشت از راه سخن ، کم
آسیب به پای اسپ بهان نه رسد ، امر کرده اند . و از تاریکی
و تاریکی الفاظ ، که دست و پای حرد راه به معنی آن نه یابد ،
نهی فرموده اند . و امثال آن سخن ها مکرر استماع افتاده .
و به پالایش ذهنش طبع مستفیضان صاف ؛ و حلقه شاگردیش
ریور گوش اهل انصاف ، الحاصل ، اگر گاهی تحفه بهار شود
هم از بهار است ؛ و اگر دری نثار دریا گردد ، هم از
دریا است .

در کمالات ای خرد پهنای به بین

کم ز رشکی پهنی آن دریا به بین !

چون صفت بی نیازی خاصه کردگار است ، و سایه کردگار
را اگر احتیاجی هست ، نیست الا به حریفانی که در خور
کهنیت و چاشنی خور شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان پیماید ،
و به اندازه عقول در اندازه لب هم زبانی کشاید . خوشا

ذوق چمن طبعی ' که به درک نکات رنگینش رنگ فهمیدن
بر چهره تواند بست ؛ و زهی سبک روحی ' که به بال اهتزاز مرغ
دلش بر شاخسار نغمه‌های نازک تواند نشست ! چه ' شوار
است بر قائل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن
و سخن والا رتبه را به ضرورت از پای خود انداختن —
مثل حال جوهر فروش و نقاشی است ' که یکی در شکستن
گوهر گران بها دل سخت کند ' تا مشتری تلک مایه دست
بهر تواند داد ؛ و دیگری قلم نزاکت رقم را از تهوی پودازد
تا مبصر کند نظر چشم تماشا تواند کشود .

چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامه اوهام است
آنان که به تماشای مجلس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه
بسته اند و عهد و نوروز چشم و گوش نه دانسته اند ، و عقل
مصور و روح مجسم نه دیده ' و لالی کلام معجز نظام در درج
گوش هوش نه چیده اند ' گمان برند که این ستایش از مقوله
ستایش دیگر مداحان است ' که در مدح ممدوح خود مبالغه‌ها
می کنند ' و قطره و ذره ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب
می دانند . اگر چه صدق مقال ظهوری ظهوری دارد ' اما به رفع
این مظنه قسم یافده می کند به نکانده ' که به ریختن خط
خوبان مشک را به سرین برات داده ؛ و به نوازنده ' که به منتاج
نغمه در نوازش به روی سامعان کشاده ' که مد دفتر توصیفش
اند زه قلم هیچ بدیع رقم نیست ' و شد قانون تعریفش حد نفس
هیچ خجسته دم نی ! همگان را به مساعدت بهجت سعادت بساط
بوسی روزی یاد ' تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره‌مند

و معطوف گشته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع کردند !
 به تقریب این دعا یاد آمد ، که اطلاب نه از ادب است .
 به زمزمه دهای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم
 دانست :

تا از کاسه طنبور خورشید تار شعاعی در دهن است
 نسیم نغمه از مهپ مجلس خدایکانی در وزیدن باد ؛
 و تا بر قانون سخن تار نفس نواخته مضرب زبان است قرآن
 ثنائی جهان بانی ذخیره کام و زبان جهانیان باد !

تا دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آوردند
 لفظ پردازان معنی ساز در بزم بهمان ،
 باز اقبالش به صید ملک رنگین چنگ باد !
 تار چنگ مشرقتش باد از گسستن در امان !
 هم بر آهنگ ثنائیش نغمه قانون دهر ،
 هم به وفق مدعایش رسم و قانون زمان !
 زمین دعاها بر اجابت ملت بسیار باد !

اسدالله خان غالب دهلوی

[۱۷۹۸ - ۱۸۹۹]

پلیج آهنگ

(۱) دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را
مژده ' که لختی از سامان مجمره گردانی آماده ' و داملی از
عود هلدی دست به هم داده است ! نه چوبهای سلگ ژوپ
خورده ' به هلجار ناطیعی شکسته ' بی اندام تراشیده ' بلکه
به تیر شکافته ' به کار ویز ویز کرده ' به سوهان خراشیده ؛ ایدون
نفس گداختهگی شوق به جستجوی آتش پارسی است : نه آتشی
که در گلشنهای هند افسرده و خاموش ' از کف خاکستر
به مرگ خودش سهپوش بیلی . چه ' بزی مسلم است
از ناپاکی به استخوان مردهها باز شکستن ' و از دیوانگی به
رشته شمع مزار کشته آویختن . هر آنگه به دل گداختن
نبرد ' و بزم افروختن را نه شاید . رخ آتش به صنع
بر افروزنده ' و آتش پرست را به یاد افرازه هم در آتش سوزنده
نیک می داند که پژوهدله در هوای آن و خشنده . آذر
نعل در آتش است ' که به چشم روشنی هوشنگ از سلگ
بهرون تافته ' و در ایوان لهراسپ نهو و نما پیافته . خس

را فروغ یافعه و لاله را رنگ ؛ و مغ را چشم و کده ر چراغ .

بکشیده یزدان درون به سخن پرافروز را سپاسم که شرادی
ازان آنهن تابناک در خاکستر خویشتن یافعه ، به کاو کار
سهل شتافته ام ؛ و از نفس دمه بران بر نهاده . بو که در
اندک مایه روزگاران آن مایه فراهم تواند آمد که مجمره ر
فر روشنائی چراغ و رائحه عود را بال شناسائی دماغ تواند
بخشد ! همانا نتوانده این نامه را آن در سر اسپ که پس
از انتصاب دیوان ریخته به گرد آوردن سومایه دیوان فارسی
برخیزد ، به استغاضه کمال این فریورفن پس زانوی خویشتن
نشیند . امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده ایهائی
را ، که خراج ازین اوراق یابند ، از آثار تراوش رگ کلک این
نامه سیاه نه شناسند ؛ و چاهه گرد آور را در ستایش و
نکوهش آن اشعار مملون و ماحول نه ستالند .

یارب ، این بوی هستی ناشلیده ، از نهستی به پیودائی
زا رسیده ، یعنی نقش به ضمیر آمده نقاش ، که به اسدالمه
خان موسوم و به " مرزا نوشته " معروف و به " غالب " متخلص
است ، چنان که اکبرآبائی مولد و دهلوی مسکن است ،
فرجام کار نجفی مودن نیز باد !

(۲) دیباچه دیوان منشی هرگوبال تفته

هان ، ای غالب قهره روز ، دزم اختر ! که بدین هستی
و کسائی که تراست ، بدان مائی که دانی در . عالم فرض

مستقال سهندی دیدۀ ایم بر آتش آرمیده . الله الله ! چه
مایه جوش سوداست ، که هر نفسی که می کشی ، چون
خطی که از نقطه برآورد ، هم رنگ سوید است . آن قلمرو
اندیشه ، که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا
داشت ؛ دی مهبی را فروردین پرستار بود ، و چاشت گهش
را نسیم سحری پیشکار . بدین ناخوشی و نژندی و بر آن
حوریت سبزه را چه افتاد که به چمیدن دل از دست
تماشائیان نه بود ؛ و غنچه را چه روی داد که بر دمیدن
پردۀ شکیب نظرگهان نه درد .

آن اثر پردۀ سازت چه شد ؟
زمزمۀ خارا گدازت چه شد ؟
آن ز جلون پردۀ کجائیت کو ؟
ولولۀ سلسله خائیت کو ؟
آن نفس تار کمندت کجاست ؟
وان نکه جلوه پسندت کجاست ؟

گفتی که سوز شم درد از دل برآورد ، و گداز نفس آرد
در زبان زد . با دلی که هر آئینه نه گداخت ، و با زبانی که
همانا نه سوخت ، عذر شم زدگی مسموع نیست . بیا تاهمین
دل بد زهرۀ الکدر توای را به سخن نهیم ، و همین زبان
کز نغمۀ این المقر سرای را به گفتار آوردیم . مژۀ را که
به پالودن خون دل به درد شیشه آفشته تو به تو بهم
چسبید ، به زیرش این خون گرم ، که دسام در جگر جوش

می زند ، پنجه از هم گسلیم ؛ و دیده را هم چنان خونابه
چکان بروی بهار کشانیم .

زمین جوی در بد نگو زیستن ؛
چگر خوردن و تازه رو زیستن .
سمن چیدن و در ده انداختن .
دل افشردن و در چه انداختن .
روان کردن از چشم همواره خون ،
به شورابه شستن ز رخسار خون ؛
شکستن ز دافی که بر دل بود ،
نهفتن شرابی که در دل بود !

و ده را به رهگذاری مرغزاری در نظر آورده ، و در بهابانی
به خبابانی در آورد اند ، که در آن تماشاگاه تا به پویه نیم
کام زند ، موج سبزه را بهند تا کمر رسیده ؛ و در آن خرامش
جا تا بر خویشتن جلبید گوشه دستار را نگرد از کرانی باد
گل خمیده آه سخن بس که به پیچیدگی گزوده آمد . اگرچه
دراز بود به کوتاهی نه رود . از کشاکشی که در نورد بیان
روی داد ، قماش استعاره ، که نقاب عارض سخن است ، از
هم گست . همانا ده گذاری که به سبزه زاری انگشت نما
شده ؛ بهابانی نه خبابانی ، روشناس آمده . همین غاله
اندوه سواد مردمک مداد ، و همین ریختن رقم صدف
مشکین سواد است ، که در نظر داشته ایم ، و فی بی نوا
را به دیبا چه نگاری آن گماشته .

یادرب! این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانهگی یکنانه
و در آئین یکانگی فرزانه، آسمان سخن را ماه دو هفته،
ملشی هرکوپال تفته، که این فهرست گنج خانه را از رقم
کرده اوست، و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او؛
چم مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیزه باشد. سخن عشق و عشق سخن، کلام حسن و حسن
کلام را به یک دگر سرشتند، تا چار آخشبیج هسعی شهبوا
بهانی سرانجام یافت؛ که از گرمی نفس و تشنگی جگر که
در سخن به سخن داشت به ملاسبت برشتگی حسن گفتار
تفته نام یافت؛ و ادا شناسان شناسند، و اندازه دانان
دانند که با آن که خانه در کف سخندور از فروانی ورزش فن
سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است، سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است. آری سخن
اگرچه به صورت نتیجه جنبش قلم است؛ اما به مغلی از
وابستگیان سلسله دم است. لاجرم باچنین دم گرم، که هیچ
که دلی را از گفتار سرد نه دارد، سهه مست می سخن
تفته از خود رفته در سخن ها آمده، هم آورد نه دارد. زمین
پس از مرحله سخن گذاری که به هنجار دیباچه نگاری است در می
گذرد و گذاردن حق ستایش خوبی سخن به دیده دران و می گذارم.
سخندور را سررش آموزگار و سخندش را جهانی به آفرین گوئی حق گذار باد!

(۳) عرض داشت به جواب شقه صاحب عالم

مرزا محمّد سلیمان شکوه بهادر

به مرقف عرض ایستادگان حضور فیض گنجور، حضرت

صاحب عالم و عالمیان ، شاهزاده کیوان ایوان ، شمع فروزنده
دودمان گورگانی ، شایسته اورنگ سلیمانی ، دام اقباله و زاد
جلاله ! می رساند :

بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا ، و سجده
ویزی قطره به بساط ارادت ملذی دریا ، آئینه زدای این
نمایش و پرده کشای این گرایش است ؛ که اگر فیض وود
همایون ترویج جهان متاع جهانیان مطیع جانها در کالبد
هواخواه نه دمیدی ، سپاس این همه ذره نوازی و دهی
پروری چگونه گذارده شدی ! چه پیداست که هر قالب را
روای بیش نه داده اند ، و رونمای عنوان این والا ملشور
به یک جان سرانجام نه توان کرد . انصاف بالای طاعت
است این مبالغه که در افشاندن جان به کار رفت ، خاطر
را خرسندی نه می بکشد . چه این همه جانها دمیده
فیض جلیش کلک خسروی بوده است . به سرانجام کاری
که فرمان رفته است ، هم به خاک پای عرش پیمای سوگند
که اگر دای پر جای و خاطری خرد گرای داشتگی پا از
سر ساختمی ، و درین وادی به سر ناختمی .

خان صاحب مشفق سید قاسم علی خان مشاهده کرده اند
که خانه زاد را با غم و اندوه چه مایه آویزش بوده است
و خود چه بیهو تر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای
نگارش این عرض داشت گام سنج بادیه آوارگی می شود .
و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست

بلکه خرد مقامی معین تم دارد . هر روز به چائی و هر شب به سرائی است .

سید قاسم علی خان باوصف ملع خانه‌زاد راهی دراز بریدند ، و تا پائی پست رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند . طریقی چند در سگالشی چاره به خان صاحب موصوف نشان داده شده است . اغلب که اگر بدان هنجار ده سپهر خواهند شد ، کارهای خسروانی را به فرجام خواهند رسانید . زیاده حد ادب .

نهر دولت و اقبال خداداد چاودانی فروغ یاد !

(۳) به نواب مصطفی خان بهادر

مردم ز فرط ذوق ، و تسلی نمی شوم .

یا رب کجا برم لب خلیج ستلی را !

سحر گاهی که دلم از درد شانه ، چنان که مومن مهر پوشه از رنج همسایه در آزار باشد ، بی قرار بود ، و دستم از اشتیاق بی تابي دل ریشه دار . فرخنده سروشی از در آمد ، و به سپردن بهار سامان نامه گل به جیب تمنا ریخت . هر چند نامه سپار مس امید را کوهها و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر ، و پیکر آرزو را زیور بخشید . لیکن از آن جا که آن قدسی مشاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده بود ، دل سودازده بدان نیاسود ، و خمارم بدان یک دو جرعه صهبا نه شکست . گفتیم

هی هی ' نه مزدی دیداری که دل به نشاط آن توان بستن ' و نه کرشمه غزلی که لب به زمزمه آن توان کشودن . هر چند دراز نفسی خواهش در آغاز حال به خروشم آورده بود ، و می خواست که خواهی نه خواهی غبار ناله به پرده گریش الهام نهوش نشاند ؛ اما دور اندیشی قطرت با خردم در ستیزه افکند . و پس از آن که بر افتادن پرده از روی کار ' و آشکارا گشتن راز فارسانی فهم و ناتمامی دانش من بر هم نماند خاطر نشان من شد ، مرا از آهنگ عریده باز آورد ، و مهر خموشی بر دهان نهاد ، و به فتوای شیوه آزادی هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیوم و گاه گاه به آمدن رسول و رسیدن مکتوب آرزم خرسندم کرد . بذله که مانند گفتار را شکر و شکوه ، که خوان دوستی را نمک است ، پیش کش درنگی که در نگارش پاسخ از من به میان آمد . اگر از ترک ادب نه اندیشم ، می توانم گفت که مرا بدین جرم نه توان گرفت . همان درد شانه که درود والا نمیکه بر اثر آن بوده است ، سخنی گران پای آمد ؛ و کما بیش دو هفته به رنج روز افزون گرفتارم داشت . چون آن روان فرسا زحمت بین نه ماند ، و دست از کشاکش بند گران باز رست ، قلم به چندی و ورق به کشایش آمد ، و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت به دل ساده و زبانی رنگ آمیز گذاشته شد . امید که ازین بعد ، زود نه دیر ، به انشای غزل شادم فرمایند ؛ و نوید دو به کوتاهی نهادن روز قراق ، که اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد ، عجب نهست به فرستند .

(۵) به نواب علي بهادر مسند نشين يانده .

به حضور موفور السرور ، جناب همايون القاب ، نواب صاحب جميل المذاقب عظيم الشان ، قلزم فيض و محيط احسان ، دام اقباله ! كه هر آئينه اميدگاه گوشه نشينان اند ، نئي خامه بي برگ و نوا را به نوا مي آورم . اما اين راز دار بي زيانان در بند نورد اين نواسنجي هم چون نال خويش به پيچ اندر است ؛ و از من كه كارفرماي وي ام سراسيمه تر است . همانا فراواني آهنگ و انجوهي راز در پرده دري است . در نه ساز را ، كه به در زخمه زمزمه فرو ريخته خوي اوست ، چه باك از نواگستري است ؟ مي سنجم كه چون وساده سروري را به وجود مسعود خويش رونق افزوده اند ، از آن جا كه روشناس آن خاندانم ؛ و اگر فروتني نه كنم ، مي توانم گفت كه از يگانگانم . مرا هي بايست كه آئين وفا نگاه داشته مي ، و نامه در تهليت نگاشتم . از من آن نه شد . ويزدان داند كه آن نه از ناسازي و بي پروائي بود ، بلكه خود را نا چهره پنداشتم ؛ در حمايت نديمان بزم انس روا نه داشتم . اكلون كه بصر عطاقت موج زن ، اين همه گهرهاي شاهوار به گذار فرو ريخت . به حيرتم كه در عذر كوتاهي همت خويش سخن رانم ، يا دراز دستي عطا آن والي ولايت مهر و ولا را سپاس گذارم . هم غم دل از دل بردند ، و هم دل ربوند . هم اندوه كاستند ، و هم اميد فرودند . باري پاسخ آن جان فزا نامه و دل كشا صحنه كه

جوش جبهون و ریزش لالی عبارت از ورود آن است ' ساز
می دهم ؛ و به هر جنبشی که خامه را در آن منشور رافت
روی داده است ' به همدی دم تسایم نشان باز می دهم .
اوراق اشعار را ' که گوئی فرد فهرست گلچ خانه معنی بود '
نورث از هم کشودم ؛ و هر دو مکتس و مسدس و قزلیات را فردو
خواندم ، زهی لطف طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن
بهبان ! هرگاه در آغاز چلهین بوده اند ؛ به شرط دوام ورزش و التزام
مشق ' حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت .
فرمان به جلی آوردم ' و آن شاهدان معنی را به حک و اصلاح
آرایش کردم . اگر پژوهش این راز و محرمی پرده این ساز
آرزو دارند ' از ریخته گویان گفتار مهر و مرزا ' و از زمزمه پارسی
گویان کلام صائب و عرفی و نظیری و حزین در نظر داشته
باشند — نه در نظر داشتگی ، که هواد ورق از دیده به دل
فروود نیاید ' بلکه همه کوشش در آن رود که جوهر لفظ را
به شناسند و فروغ مبینی را به نکرند ' و سره را از ناسره
جدا کنند .

نسخه " پلج آهنگ " که اگر نه از من بودی ' گنتمی که
گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند . بسا نکته های ژرف
در آن به کار رفته است ' و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های
نغز به نگارش در آمده .

راست می گویم ' و امید که باور دارد .

دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر ' هرچه فرو
ریخته کلبک لایالی خرام من است ' کافر باشم اگر یک ورق

نزد من، یا خود نسخه از آن من باشد. هم دمان مسوده‌ها بردند و فراهم کردند؛ و چا به چا به کالبد طبع فرو ریختند. و آن‌ها را سوداگران بردند، و به شهرهای دور دست فروختند. به پزیرفتن فرمان مردم را سو به سو گذاشتم. رفتند و جستند. دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ نهادند. مگر نسخه از "پنج آهنگ" یافته شد؛ چنان که آن را شرمسارانه به عالی خدمت روان داشته‌ام. دیگر هرچه دست به هم خواهد داد روان داشته خواهد شد.

هر چند از دیر باز به گفتن ریخته نمی گرایم، و به پارسی زبان سخن می سرایم؛ لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آن است که این گونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت ارمغان می برده باشم، ناچار گاه گاه ریخته همی گویم. سواد غزلی چند، که هنوز از کفم بدر نه رفته، بر می دارم؛ و در مورد این نیایش نامه فرو می پیچم. به نگرش، و دل بدان نهاد که خامه را این چنین گفتار و زمه را این هنجار پدید آید. خامه عیار جوهر اخلاص می گهرد، و نامه به دعا پایان می پذیرد.

یارب حضرت نواب عالی جناب را، که نظرگاه روشنان شهر اند، هیچ گاه گزند چشم رخسار روزگار مرصاد، و چراغ این دولت حدادان تا دم صبح قیامت روشن باد!

میرزا ابوالحسن جندقی یغما

[وفات ۱۸۹۷ ق]

وفات

(۱) به یکی از دوستان نوشته است

نامه کوتاه جامه ، کم خامه بلند هنگامه سرکارهش بدان پای
و پر پرداخته بود ، و بر آن زیب و فر بر ساخته ، چراغ افروز
جان و دل گشت ، و سرسبزی افزای آب و گل . خرمن تهمار
را آتشی دوزخ دمار افروخت ، و گلشن رامش را بارشی
بهمشت بهار افشاند . از در اندام و پیکر اخت و انباز نگارهای
های خوش ریخت و شایان هنر بود ، و به گوهر و چم که در دل افروزی
و جان بتغشی با چهر یوسف و روان عیسی روی در روی و دم
اندر دم است ، صد پله بالاتر . اگر خواندن و آموختن و فرا
گرفتن و اندوختن نهز هم برین آب و رنگ است ، و با این
ساز و سنگ ، به خواست پاک یزدان و کام نام پسندان ، دیر
یا زود ، پیش دان هنر گستران خراهی گشت و پیشوای روان
پروران . آری هر کرا گوهر دید و دانست داده اند و بازوی تاب و
توانست کشاده ؛ و آن که دانش آموزی روشن دای ، و پرستاری
بهمنش افزای ، چون سرکار آخوندش نیز چراغ بهمنائی فرا راه
دارد ، و از رنج لائت بی برگی به کنج خانه بی نهازی بار
بخشد ؛ اگر خود گهی «بیچ سنگستی گوهر شکن کوه بدخشان

خواهد شد، و یا کرمکی شب تاب، تاب شکار خورشید درخشان. هم چنان چهر هوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روش و فرخنده منش‌هایی سرکار ایشان هر بادادت، بی سپاس گردون و اختر، فزایشی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فزاید. کهن دودمان نیاگان را به قر و فروغی گیتی افروز روشن و نو سازی، و به رنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای، تاب گونه شیرین و آب دیده خسرو بری. برومند بیختی شام گستر گردی، و سراقراز شاخی مهوه پروو. زبردست هر بالا و پست آئی، و نمازگاه هر خود ستا و خدا پرست.

کار نه این گلبند گردان کند،

هر چه کند همت مردان کند!

هر کس به کام و جائی رسیده و بهره نام و نوائی دیده، به داد روان پروان است و خواست هلو گستران. سنگ از تابش خورشید گوهر درخشان گرد، و خاک از فروغ ماه آردم کان بدخشان. به دو دستش چاک در دامن زن، و به هر چه فرمان دهد گردن نه. هر که دامن نیک بیختی از دست هلد و به سخت روئی و سست دگی پهمان نیک بیختان در پای برد، همه هستی سختی بهلد و پستی و خاکساری. زنهار! برین پلد خرد پسند سخت می پای و مردانه کار بلند آئی، اگر نه بشیمانی بری و پریشانی بهینی. امید که گاهی اخوند را از من ستایشی مهر افزای و درودی نهاز آویز بر گوئی، و جداگان نامه را لایه ساز و پوزش اندیشه شو. و اگر آن

پیشینه نگارش را که از تو ستارش رفت ، پاسخی گزارش می
کرد آرائش نام و آسایش کام ما به سامان بود ، و خاک گران
پای و چرخ سبک پوی را بامدادی دو از ستم‌گاری و دل آزادی
دست در آستین و پای در دامان .

(۲) به یکی از پسرهای خود که متخلص به خاطر است ، نوشته .
خطرا ! امسال ازین مرگ‌های بی‌هنگام و کارهای نافرجام
رنج فرسود توهارهای جان‌کاه آمدی ، و بار اندیش بارهای
نا دل خواره . خسته مشو و دل شگسته مزی . فرزندکی
اسمعیل ، که امروز شما را پدر است ، و پیدا و پنهان زن و
مرد باردش و بی درد را روز بین و کارنگر ، از کارگذاری‌ها
و بردباری‌های تو کما بیش آگاهی یافت ، و نزد یاران و
پیش من بر گوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد
بارها نوشت خطر را ستایش سرائی و دل‌جوئی باید .
سزاوار اسپ و شال است ، و شایسته پر و بال . در کارش
نظری خوش تر ازین باید کرد ، و بدین رود خجسته که نرم
و درشت نه‌ازموده و تلخ و شیرین نه چشیده ، بی پای
مزد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد .
بار خدا را سهاش‌ها سزد و در اندیشه نواختی شایان و
در خور ، و فزایشی روشن و پیدا باش . در طهران تفنگی
به هزار گوشه و جویائی و جوشش و پویائی جست ، و بر
هنگاری ، که زی و آئین ما است ، ساز و پرگی بر آن آراست .
شنیدم می خواهد آرایش دوش تو سارد . کدام مهرپائی و

نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دل خواه و ستوده خویشمین
از خود جدا خواهد و بد دیگری ' اگر همه خود برادر باشد '
روا بماند . اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربان
است و پدر سار خواسته بر دست و آفرین بر زبان ' مرا هم
در نوازش و دل جوئی تو از هیچ دو دریغی نه خواهد خاست
و به هرچه باید و شاید افسوس می نه خواهد رفت . هان ! تا
در کار زندگی و چاره پراگندگی ساز تن آسائی نیاری ' و
سپاس این بخشش ' که مایه سرفرازی و کشایش کارهاست '
فرو نه گذاری . پس از بار خدای پاس او دار و سپاس او
گذار .

مبادا آن که کسی را او کند خوار '

که خوار او شدن کاری است دشوار .

کارها همه در هستی و نیستی من بوی باز گذار است .
به هر نام که خواند ' و بر هر هنجار که راند ' بر همان
خداوندگار . در کوچکی و بزرگی و فرمان پذیری و پرستندگی
احمد نیز هرچه فزون کوشی کم است . مبادا خود را کسی
دانی و به خود رائی دیگ هوسی نهی ' که پخته ها همه خام
خواهد شد ' و داندها همه دام . همه روزه نامه و پویاست
در راه خوش تو که مرا چشم بر گذرگاه است .

(۳) به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربان خاک پایت شوم ! دستخط مبارک ' که پرورده عقل
و آورده صفا است ' زیارت کردم . هم شادمانم هم خجل '

هم تازه دو هم سنگ دل ، کز عهد بیرون آمدن نه توانم .
 این پیغام را در نوایب سازگاری است ، و با خصم غالب
 حریف درمان . بردباری پای شکست در دامن گش ؛ و اگر
 به جای باران تیغ از آسمان بارد ، گردن نه :

که آخری بود آخر شبان یلدا را

خطت بحمد الله تعالى ' به توفیق زیبایی و طغرای
 اسلوب موشح است : در خوردن مقدوروت کوتاهی مکن . امید
 دارم آن چه در حق تو از خدا خواسته ام صورت بندد . تعجبیل
 حامل مجال اطالت نه داد . باقی به هنگام دیگر حواله
 است . فراموش نه ای . فراموش متخواه . والسلام .

(۴) به یکی از دوستان نوشته است

چند روز است در راه دریافت فر خجسته دیدار سوکار
 و امیدگهی میزرا ' که خزان از چهر بهارین نرمش رشک
 اردی بهشت است ' و دوزخ با فر نکارین کاخش شرم
 افزای بهشت ؛ پویانم ' و از دور و نزدیک و ترک و تازیک
 نام و نشان همه را جویان . هر کس به جایی گفت ، و به
 دیگر باغ و تماشایی سرود ؛ و دیدن ها خشکی زاد ' و نه
 دیدن ها گستگی آورد ، بهمه ناستن بازم تن پویه گر
 پی سپار است ؛ و دل ' چون مامی گم کرده فرزند ، بام و شام
 کوچه گذر و خانه شمار :

شهر به شهر می دوم ' کوچه به کوچه ' کو به کو !

امروز هم به دستور روزهای گذشته، به بنگاه سیلو فرگاه
گذشتم. هم چنان یک دان تگاپوی لنگ افتاد، و مینایی
کام و آرزو به سنگ آمد. در بزم سرکار احمدی رخت و
رنگ گسردم، و باز نامه پر فرهنگ وری، از آن چه دوشیدن
شب سرکار دائی باز سرود، نگارش رفت و گفت‌های گهر سفت
وی بی کاست و فزود گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار
آشوب آن، که سرتا پای بدو زنده‌ام، و پای تا سر به یکتایی
پوستنده. نوشته را دید و گرفت و خواند و خاست و فرمود
بندگان مه‌رزا ازین نامه‌های ژاژ اندود و یاره پالود بی
نهاز است؛ و خامه پارسى پردازش در ساز آفریدن و راز
پروریدن خود افسون‌گر و جادویار. دوست نه دیده، و بهشت
شبهه! خود بدین چیزها، که سیاهی هیچ ارزش است و گناهی
بی ارزش، باز نه خواهد ماند:

دوست به دنیا و آخرت نه توان داد

سخنش راست و درست دیدم، و در بلد و پوزش چالاک
و چست نگارش برو باز ماندم، و اندک پذیر روانش سپاسی
بلده وار نهز آوردم.

ایلیک فرزندی مه‌رزا جعفر نکاشت، و با این نهاز نامه
که گذارش گردوی داد است، روانه بزم خداوندی داشت. اگر
پاسخ را شتاب آرند سرکار دائی را پس از شام، و پیش از
خواب، آگاه خواهم ساخت.

هر چه خواهی، و کنی و فرمائی، سر بلندی خواهم نهاد، و به پای پرستی بخوابم رفت.

(۵) از زبان دوستی به دوستی نوشته است

فدایت شوم! قدری مقصود زیستم، اثری از وصولت نه شد. خود را به نگارش بهاض از لطمه دل نگرانی فریب شکیب دادم. خبری نه از حصول مراد صحبت چنانی، و حرقت فوقت زیاده برین مهلت درنگ نیافتم. استغنائی دیدار یاران کرد استعمار ملاقات به هنگام دیگر حوالت نمودم.

بعد ملزل: بود در سفر روحانی

مدعا از خدا خواستم. امروز در آن محفل دل نوازت مزیل فهم های حقار انجمن شده باشد. من به قول شریف خان مرحوم نقلی نیستم. باز کی توفیق عبور ازک خواهم یافت، و چشم و گوشم از دولت دیدار و نعمت گفتار پورایه ساز و برگ خواهد اندوخت.

زیاده شرط کفایت نیست. باقی داستان، که به انشای روان حوالت است نه املاي روان: به درایت دوست موکول است.

(۱) به یکی از رفقا نوشته است

فرزند من! غالب این است که مرا از کویت، که قبله توحید است و کعبه تجرید، به ضرورت سفری پیش آید.

اعتمادی بر حیوات نه دارم؛ خاصه اکنون، که قوت حرمان و حسرت
 یار جوان نیز ضمیمه ضعف یدوی شد. نه مرا استیغای خدمت
 تو مشغور است، نه ترا انتقادات سرفرازی. من از تقدیر آگاه
 نیستم. دست تدبیر از چاره کوتاه است. اگر ملاقات را علاجی
 دانی، و حقیقتی توانی، برنگار و خبر ده که از آن راه برآیم،
 و دولت دست بوس حاصل شود. چنانچه درمان مسدود
 است و اسباب مزیت مفقود. محبت و زحمتهای مشقت
 مرا از در خداوندی و پرهیزگاری قربت و آمرزش فرماید. نه
 چندان از حسن سلوک و پاس مهر و وقور محبت و محامد
 اخلاقی و بسط دلجوئی و دیگر معاسن احوال حضرت خجیل
 و رومیانم و شرم آگین و عذرخواه، که به صد دفتر گفتن توان
 و به هزار گوش شنفتن.

فراموشم مکن، و خامه از پیوسته عالم خاموش میخواهد.
 گاهی که در قهقههش بار دگر بدیدمی، گانچه گداز او بود
 من به کشم. غرامش از تو رحمت بر من خوش تر، که از
 من بر تو زحمت.

CALL No. { ۸۹۱۵۵ ACC. No. ۱۴۰۹۱

AUTHOR _____

TITLE _____

Class No. ۸۹۱۵۵ Acc. No. ۱۴۰۹۱

Book No. ۱۴۰

Author _____

Title نثره نخبه نثر فارسی

Borrow No.	Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue C



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

